





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: کتاب تایپ شده

سطح کتاب: محبوب

نام اثر: مغازه خودکشی

نام نویسنده: ژان تولی

ژانر: فانتزی - کمدی سیاه - معاصر - ادبیات

داستانی - اقتباسی - ادبیات فرانسه

تایپیست: Lunika ♦

کیپیست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

مقدمه:

یکی از معروف‌ترین و ب*ر*جسته‌ترین آثار فانتزی سیاه است که به شما نشان می‌دهد باید از شکست‌ها درس گرفت و از آن‌ها پلی به سوی موفقیت ساخت.

در سراسر کتاب مغازه‌ی خودکشی (**The Suicide Shop**) می‌توان حضور مرگ را احساس کرد، ژان تولی با اینکه در تلاش است تا امید به زندگی را در خواننده ایجاد کند، در مقابل جنگی نمادین و سرشار از شوخی‌های ظریف را خلق کرده که در پایان کتاب شما را شگفت‌زده می‌کند. به عبارت دیگر می‌توان گفت این کتاب، هجوی تمام‌عیار در مورد مرگ و امید است. در سرزمینی دور، اکثر منابع طبیعی توسط انسان‌ها نابود شده‌اند. هوا بسیار آلوده است و دیگر گلی نمی‌روید. کسی در این سرزمین نمی‌خندد و شادی

از عجیب‌ترین چیزها به شمار می‌آید. خودکشی کردن در این سرزمین
بسیار رایج است زیرا مردمش دلیلی برای زنده ماندن ندارند.



نور آفتاب اصلاً درون این مغازه کوچک رخنه نکرده بود. تنها پنجره مغازه، سمت چپ درب ورودی، با کاغذ و مقوا پوشیده شده و یک لوح اعلان هم روی دستگیره درب آویزان بود.

نور لامپ‌های مهتابی سقف روی پیرزنی افتاده بود که داشت به سمت بچه‌ای می‌رفت که در کالسکه‌ای خاکستری بود.

«آه! داره می‌خنده».

مغازه‌دار، زن جوان تری که کنار پنجره رو به صندوق نشسته بود و حساب‌هایش را بررسی می‌کرد، با اعتراض گفت:

«پسر من می‌خنده؟ نخیر خانم، فقط داره شکلک در می‌آره، آخه چه دلیلی داره تو این دنیای نکبت لبخند بزنه؟»

بعد دوباره سر حساب و کتابش برگشت، ولی پیرزن همچنان دور کالسکه بچه می‌چرخید. قدم‌های ناشیانه و عصایش او را مضحک جلوه می‌داد. چشمانش آب مروارید داشت، ولی آن چشم‌های تیره و غمگین و مُرده‌وار به آنچه دیده بود یقین داشتند.

«ولی انگاری داشت می‌خندید»

مادر بچه که روی پیشخان خم شده بود گفت:

«امن که شاخ درمیارم اگه همچین چیزی ببینم، سابقه نداشته توی خانواده
تواچ کسی لبخند بزنه».

زن گ*ردنش را که مثل گر*دن غاز بود، بالا کشید و داد زد:
«میشیما، بیا این جا یه دقیقه».

دریچه کف مغازه د*ه*ان باز کرد و کله تاسی بیرون پرید.
«بله؟ چی شده؟»

میشیما تواچ یک کیسه سیمان دستش بود. از انبار زیرزمین بیرون آمد و
کیسه را روی کف موزاییکی مغازه گذاشت.
«این مشتری ادعا می کنه آلن خندیده».

«لوکریس، داری درباره چی حرف می زنی؟»
گرد و خاک آستینش را تکاند و قبل از این که نظری بدهد، به سمت بچه
رفت و نگاه مشکوک و ممتدی به او انداخت.

در حالی که دستانش را جلوی دهانش تکان می داد گفت:

«باید خسته باشه که قیافهش اون جوری به نظر رسیده، آدم گاهی این
حالت رو با خنده اشتباه می گیره، فقط یه شکلک بوده».

سپس سقف کالسکه را کشید و برای پیرزن توضیح داد:

«ببینید آگه گوشه دهنش رو هم به سمت چونهش بکشم، باز هم نمی‌خنده،
قیافه‌ش مثل قیافه فلاکت‌بار برادر و خواهرش موقع تولدشونه.»

مشتری گفت:

«ببینم.»

مغازه‌دار دستش را از روی صورت بچه برداشت. مشتری با تعجب فریاد زد:
«اینها، خودت ببین، داره می‌خنده.»

میشیما بلند شد، دستی به س*ی* نه‌اش کشید و با تندی گفت:

«خب، حالا چی احتیاج دارید؟»

«یه طناب که خودم رو حلق‌آویز کنم.»

«خیلی خب، سقف خونه‌تون بلنده؟ نمی‌دونید؟»

از قفسه طنابِ دار را پایین کشید و ادامه داد:

«دو متر کفایت می‌کنه، گره خیلی خوبی هم روشه، فقط باید سرتون رو

قشنگ توی حلقه‌ش جا بدید...»

پیرزن وقتی داشت حساب می‌کرد، باز نگاهی به کالسکه انداخت.

«آدم وقتی لبخند یه بچه رو می‌بینه، قلبش آروم می‌گیره.»

میشیما به ستوه آمده و با دلخوری گفت:

«بفرمایید دیگه، برید منزل، الان کار مهم‌تری هست که باید انجام بدید.»
پیرزن بیچاره زیر آسمان گرفته و عبوس شهر طناب را روی یک دوشش
انداخت و راهش را گرفت و رفت. مغازه‌دار به داخل مغازه‌اش برگشت.

«وای! راحت شدیم. عجب کنه‌ای بود! هی حرف خودش رو می‌زد.»
خانم توچ هم‌چنان پای صندوق ایستاده بود و نمی‌توانست چشم از کالسکه
بچه بردارد. کالسکه تکان می‌خورد و جیرجیر صدایش با طنین خنده بچه
می‌آمیخت. آقا و خانم توچ مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردند.
«لعنتی...»

«آلن! آخه چند بار بهت بگم؟ وقتی مشتری‌هامون از مغازه خرید می‌کنن،
بهشون نمی‌گیم به زودی می‌بینمت، ما باهاشون وداع می‌کنیم، چون دیگه
هیچ وقت برنمی‌گردن، آخه کی این رو توی کلهت فرو می‌کنی؟»
لوکریس توچ با عصبانیت کاغذی را پشت خود در دستان گره کرده‌اش
پنهان کرده بود که به تکان‌های عصبی او می‌لرزید. بچه کوچکش روبه روی
او ایستاده بود و بشاش و مهربان نگاهش می‌کرد. خانم توچ خم شد و با
لحن سرزنش‌آمیز محکم‌تری گفت:

«و به چیز دیگه؛ این جیک جیک کردنت رو تموم کن، وقتی یکی میاد این جا نباید بهش بگی - ادای آلن را در می آورد» - صبح به خیر «تو باید با لحن یه بابامرده بهشون بگی» چه روز گندی مادام «یا مثلاً بگی» امیدوارم اون دنیا جای بهتری براتون باشه موسیو «خواهش می کنم لطفاً این لبخند مسخره رو هم از صورت بردار، می خوام این یه لقمه نون رو از ما بگیری؟ آخه این چه رفتاریه که وقتی یکی رو می بینی چشمهات رو می چرخونی و دستهات رو می بری پشت گوشت و تکونشون میدی؟ فکر کردی مشتریها میان این جا لبخند ابلهانه تو رو ببینن؟ واقعاً میری رو مخم، مجبورمون می کنی پوزه بند بهت ببندیم»

خانم تواج از دست آلن به شدت عصبانی بود. او زنی بود با قدی متوسط و حدوداً پنجاه ساله. موی قهوه‌ای خوش حالت و کوتاهی داشت که پشت گوش جمع‌شان می کرد و طره روی پیشانی اش نوعی طراوت زندگی به او می بخشید. درست مثل موی مجعد طلایی آلن. زمانی که مادرش سرش داد می زد، مویش به عقب می رفت؛ انگار باد پنکه به آن‌ها می خورد. خانم تواج کاغذی که پشت خود پنهان کرده بود درآورد و گفت:

«این چه جور نقاشیه که از مهد کودک آوردی خونه؟»

با یک دستش نقاشی را گرفته بود و با انگشت اشاره دست دیگر روی نقاشی می‌کوبید.

«جاده‌ای که به یک خونه می‌رسه، با یه در و پنجره‌های باز زیر آسمون آبی، یه خورشید گنده هم اون بالا داره می‌تابه، حالا بگو ببینم؛ چرا هیچ آلودگی یا ابر گرفته‌ای تو این آسمون آبی نیست؟ پرنده‌های مهاجر که روی سر ما خرابکاری می‌کنن و ویروس آنفلوانزا پخش می‌کنند کجا هستن؟ تشعشعات هسته‌ای کو؟ انفجار تروریستی کجاست؟ نقاشی تو واقع گرایانه نیست، برو بین ونسان و مرلین وقتی هم سن تو بودن چی می‌کشیدند!»

لوکریس به زحمت خود را از میان قفسه‌هایی که رویشان بطری‌های طلایی کم‌رنگی بود، رد کرد. از جلوی پسر بزرگش عبور کرد. ونسان پانزده ساله و لاغر بود و داشت ناخن‌های دستش را می‌جوید. سرش با بانداژی پارچه‌ای پیچیده شده بود. کنار او مرلین روی چهارپایه زانوی غم‌ب‌غ* ل گرفته بود. دوازده ساله و چاق بود.

چنان خمیازه‌ای کشید که انگار می‌تواند جهان را ببلعد. میشیما کره فلزی را پایین کشید و شروع کرد به خاموش کردن لامپ‌های مهتابی. خانم تواج

کشو زیر صندوق را باز کرد و دفتر حساب را بیرون کشید. داخل دفتر دو برگ کاغذ بود. آن‌ها را باز کرد.

«ببین این نقاشی مرلین چقدر غم‌انگیز این یکی رو نگاه کن که ونسان کشیده، میله‌هایی رو به روی یک دیوار آجری! هنوز هم دوسش دارم، این پسر معنی زندگی رو درک کرده، ممکنه پسر بدبخت بی‌اشتهایی به نظر بیاد که می‌گرن داره و خیال می‌کنه بدون بانداژ سرش جمجمه‌ش منفجر میشه ولی اون بی‌شک هنرمند خانواده‌ست ون گوگ ماست»

همچنان به تشویق ونسان به عنوان یک نمونه ارزشمند ادامه داد

«خودکشی تو خونشه، یک تواچ واقعی، ولی تو آلن...»

ونسان که انگشت شستش را در دهانش کرده بود جلو آمد و خودش را نمی‌آغ* و*ش مادر مچاله کرد». کاش می‌تونستم برگردم نو شکمت مامان...»

مادر بانداژ کرپ ونسان را نوازش کرد و پاسخ داد» درکت می‌کنم «.بعد شروع به بازجویی از نقاشی آلن کوچولو کرد» این دختر لنگ‌دراز که کنار خونه داره و رجه‌وورجه می‌کنه کیه؟»

پسرک شش ساله پاسخ داد» مرلینه دیگه.»

مرلین با شانه‌های افتاده و پژمرده آرام سرش را بلند کرد. صورت و دماغ سرخش تقریباً زیر موهایش پنهان شده بود. خانم تواج با تعجب فریاد زد «پس چرا اینقدر فعال و خوشگل کشیدیش؟ در صورتی که خودت می‌دونی اون می‌گه تنبل و زشته!»

«به نظرم خیلی هم خوشگله»

مرلین گوش‌هایش را گرفت. از چهارپایه پایین پرید و جیغ‌زنان از پشت مغازه به سمت پله‌های ساختمان دوید. مادر مرلین فریاد زد «بفرما، حالا هم خواهرش رو به گریه انداخت.»

پدر مرلین آخرین لامپ‌های مهتابی مغازه را خاموش کرد.

سپس خانم تواج روی تخت دخترش مرلین نشسته بود و برایش داستان خودکشی کلئوپاترا را تعریف می‌کرد، «وقتی کلئوپاترا، ملکه مصر، در سوگ آنتونی نشسته بود، تاجی از گل بر سر نهاد و به خدمتکارانش دستور داد حمام را آماده کنند. بعد از حمام کلئوپاترا غذای اعیانی‌ای میل کرد، سپس مردی روستایی که سبدی در دست داشت از راه رسید. هنگامی که محافظان از او بازجویی کردند که چه چیزی همراهش است، برگ‌های روی سبد را کنار زد و سبد پر از انجیر را به آن‌ها نشان داد محافظان از اندازه و

زیبایی انجیرها متحیر شدند. مرد لبخند زد و به آن‌ها مقداری از آن میوه‌ها داد؛ بنابراین به او اعتماد کردند و اجازه ورود دادند.»

مرلین دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود به صدای زیبای مادرش گوش می‌داد که برایش داستان می‌خواند» پس از ناهار، کلئوپاترا لوحی نوشت و آن را مهر و موم شده نزد اوکتاویوس فرستاد. سپس همه خدمتکاران را جز یک پیشخدمت معاف کرد و در را بست.»

چشمان مرلین سنگین شده بود و نفسش آرام‌تر»...وقتی اوکتاویوس مهر لوح را گشود، درخواست کلئوپاترا را خواند که از او خواسته بود کنار آنتونی به خاک سپرده بشود، آن لحظه از عمل کلئوپاترا آگاه شد. اول فکر کرد شخصاً برای نجات جان او برود ولی بعد تصمیم گرفت چند نفر را به سرعت برای رفع مشکل بفرستد. قاصدان سریع حرکت کردند ولی وقتی به آن‌جا رسیدند محافظان را دیدند که حفاظت نمی‌کنند و اصلاً از چیزی خبر ندارند. هنگامی که در اتاق را گشودند جسد کلئوپاترا را در ردای سلطنتی، روی تخت طلایی یافتند. در آن‌جا خدمتکار او را دیدند که داشت سربند ملکه را مرتب می‌کرد. یکی از مردان با عصبانیت به او گفت "چه زیبا خدمت کردی چرمی‌ین" او پاسخ داد "بله به راستی زیبا خدمت کردم و اکنون سر ملکه‌ای

را می‌پیچم که به پادشاهان بسیاری خدمت کرده است "همان‌طور که کلئوپاترا دستور داده بود افعی زیر انجیرهای سبد پنهان شده بود تا ناگهان به او حمله کند، ولی وقتی انجیرها را کنار زد مار را دید و گفت " پس تویی؟! " و دستانش را برای نیش خوردن بر *ه* نه کرد»

مرلین که انگار هیپنوتیزم شده بود چشمانش را باز کرد. مادرش موهایش را نوازش کرد و داستان را تمام کرد» دو نقطه ریز جای نیش روی دست‌های کلئوپاترا پیدا بود. هر چند او کتاویوس از مرگ کلئوپاترا ناراحت شده بود، روح بزرگش را ستایش کرد و او را با مراسمی باشکوه و شاهانه کنار آنتونی به خاک سپرد»

آلن دم در اتاق نیمه باز خواهرش ایستاده بود و گوش می‌داد» اگه من اون‌جا بودم از پو*ست اون ماره یه جفت دمپایی درست می‌کردم که مرلین باهاشون بره کنسرت کرت کوبین»!

لوکریس از خشم به خودش پیچید و با ترش‌رویی به بچه کوچکش نگاه کرد «بدو برو توی اتاق! کسی نظر تو رو نخواست.»

بعد بلند شد و به دخترش قول داد فردا شب داستان خودکشی سافو را
برایش تعریف کند که چه طور به خاطر چشمان زیبای یک چوپان خودش را
از صخره پایین انداخت .

مرلین آب دماغش را بالا کشید و گفت «مامان وقتی بزرگ شدم اجازه
میدی برم دیسکو با پسرها برقصم؟»

«معلومه که نه، به حرف‌های داداش کوچولوت گوش نکن مزخرف می‌گه تو
خودت همیشه می‌گی یه دختر چاق و گنده‌ای واقعاً فکر می‌کنی مردها
حاضرند با یکی مثل تو برقصند؟ بی خیال، بگیر بخواب و سعی کن کابوس
ببینی این جووری معقول تره»

لوکریس تواچ به اتاق خوابش رفت و کنار شوهرش دراز کشید ناگهان صدای
زنگ پایین به صدا درآمد .میشیما آهی کشید و گفت «شب هم باید در
خدمت ارباب رجوع باشیم، میرم ببینم کیه»

در تاریکی راه پله غرغرکنان پایین رفت «لعنت به این سیاهی هیچی
نمی‌بینم یه قدم اشتباه بردارم گردنم خورد میشه».

آلن از بالای پله‌ها نظر داد «بابا چرا به جای لعنت فرستادن به تاریکی یه
چراغ روشن نمی‌کنی؟»

«خیلی ممنونم به خاطر نصیحت تون آقای همه چیزدان»
با این حال به پیشنهاد پسرش گوش داد و لامپ راه پله را روشن کرد و
داخل مغازه رفت.

وقتی به اتاق خوابش برگشت زنش به بالشت تکیه داده بود و مجله
می خواند. زن پرسید «کی بود؟»

«نمی دونم یه بیچاره‌ای که تفنگش گلوله نداشت چیزی رو که دنبالش بود از
توی جعبه مهمات پیدا کردم و بهش دادم دیگه می تونه مغزش رو بترکونه،
داری چی می خونی؟»

«آمار پارساله هر چهل دقیقه یک خودکشی، صد و پنجاه هزار اقدام به
خودکشی که فقط دوازده هزارتاش به مرگ منجر میشه باور نکردنیه»
«آره همین طوره. چه قدر آدم هست که می خوان راحت بشن و موفق
نمیشن... خوشبختانه ما واسه این کار این جاییم. چراغ رو خاموش کن
عزیزم»

از آن طرف دیوار صدای آلن به گوش می رسید «خواب‌های خوب ببینی
مامانیژ خواب‌های خوب ببینی بابایی»
پدر و مادرش از حسرت آهی کشیدند.

«مغازه خودکشی بفرمایید».

خانم تواج که لباس سرخ خونی تن کرده بود تلفن را برداشت و از تلفن کننده خواست گوشی را نگه دارد». یک لحظه گوشی آقا «و باقی پول مشتری زنی را داد که قیافه‌اش از نگرانی کج شده بود. او با پاکتی که نشانی مغازه خودکشی رویش بود مغازه را ترک کرد. روی پاکت شعار مغازه چاپ شده بود، «آیا در زندگی شکست خورده‌اید؟ لااقل در مرگتان موفق باشید».

لوکریس با مشتری خداحافظی کرد و دوباره گوشی را برداشت». الو؟ اه، موسیو چنگ شما میاید؟ البته که به جا می‌آرم. امروز صبح طناب خریدید این طور نیست؟ بله...؟ شما موسیو می‌خواید که ما...؟ نمی‌شنوم - احتمالاً تلفن همراه مشتری آنتن نمی‌دهد - ما رو به تشییع جنازه تون دعوت کردید؟ آه واقعاً لطف کردید ولی کی می‌خواید انجامش بدید؟ آه طناب دور گر* دن تونه؟ خب، امروز که سه شنبه‌ست فردا چهارشنبه پس تشییع جنازه تون می‌افته پنجشنبه دیگه، درسته؟ اجازه بدید از شوهرم بپرسم» ...

به پشت مغازه رفت و داد زد» میشیما موسیو چنگ پشت تلفنه، سرایدار مجتمع مذاهب از یاد رفته... آره، همون... آزمون می‌خواد که پنجشنبه تو

خاک سپاریش شرکت کنیم. این همون روزی نیست که قراره بازاریاب شرکت مرگ‌آوران بیاد؟ آهان، پس اون پنجشنبه هفته بعده، خیلی خب».

دوباره گوشی تلفن را برداشت» الو؟ موسیو چنگ...؟ الو...؟ «وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده تلفن را قطع کرد.

«هر چند طناب خیلی ابتداییه، همیشه مؤثره، باید باز هم بیشتر سفارش بدیم... آه مرلین بیا ببینم» «مرلین تو اچ هفده ساله شده بود بی حوصله و شل و ول و خجالت زده از اندام پُرش. تی شرت تنگی به تن داشت که رویش این شعار نوشته شده بود» زندگی می کشد».

خیلی خشک و بی‌رمق گردگیر را در دستانش گرفته بود و لبه قفسه تیغ‌هایی را پاک می‌کرد که برای رگ زدن چیده شده بود. برخی از آن‌ها زنگ زده بود، روی برچسب کنار آن‌ها نوشته شده بود، «حتی اگر رگتان را عمیق نبرید، کزاز خواهید گرفت».

مادر به دخترش گفت» برو گل فروشی تریستان و ایزود و یه تاج گل بگیر، یادت باشه کوچیک بگیری. بهشون بگو روی کارت بنویسند" برای موسیو چنگ، مشتری‌مان. از طرف مغازه خودکشی "احتمالاً چندتایی مستأجر از مجتمع می‌آن و می‌گن از پشش براومد. واسه ما تبلیغ خوبی میشه، یالا

دیگه معطل نکن .بعدهش می تونی تاج گل رو به نگهبان جدید قبرستون
بدی».

«آه...همیشه هر چی خر حمالیه مال منه !چه آدم بی خودی ام .چرا نمیدی
پسرهات ببرند؟»

«ونسان توی اتاقش در حال اختراع کردنه .آلن هم بیرونه؛ رفته از آفتاب
پاییزی خرکیف بشه !دنبال باد می دوه و با ابرها حرف می زنه .من که سر در
نمی آرمتو یازده سالگی و این کارها !حالا برو دیگه».

مرلین تواچ به مردی که ته مغازه با پدرش حرف می زد نگاه کرد» چرا
مشتری های خوش تیپ بهم نگاه نمی کنند؟ کاش جذاب بودم» ...
«واقعاً چه قدر ساده ای !یالا پاشو برو».

«مامان، چرا ما نمی تونیم خودمون رو بکشیم؟»

«صدبار بهت گفتم .چون نمیشه، پس کی مغازه رو بگردونه؟ ما خانواده
تواچ، یک وظیفه داریم .طبیعتاً وقتی میگم ما، شامل حال آلن نمیشه .حالا
دیگه برو».

«خیلی خب باشه».

خانم تواج از پشت صندوق پیشخان بیرون آمد. با دیدن دختر بزرگش که مغازه را ترک می کرد دلش به لرزه درآمد و گفت «تیلوی بیچاره... من هم تو سن اون همین جوری بودم؛ تنبل و غرغرو. تا روزی که میشیما رو دیدم فکر می کردم پخمه م».

دستش را روی قفسه کشید و خاک آن را پاک کرد» وقتی هم کار خونه انجام می دادم باز هم گرد و خاک می موند»

گردگیر را برداشت و کار دخترش را ادامه داد. با دقت تیغها را برمی داشت و جای آنها را تمیز می کرد. پایین راه پله که به آپارتمان شان منتهی می شد، میشیما در حال صحبت با یک مشتری قدبلند و هیکلی بود.

«آگه روش اصیل و مردونه میخواید من بهتون هاراگیری رو توصیه می کنم. این رو به هر کسی پیشنهاد نمیدم؛ چون طرف باید ورزشکار باشه. خب، شما هم که مسلماً ورزشکارید دیگه، درسته؟ ببخشید فضولی می کنم شغل شما چیه؟»

«معلم ژیمناستیکم. توی مدرسه مانترلنت کار می کنم»

«آهان پس درست حدس زدم»

«دیگه تحمل شاگردها و همکارهام رو ندارم».

میشیما تأیید کرد» بله، گاهی سر و کله زدن با بچه‌ها دشواره، مثلاً پسر کوچیک من...»

«تو فکر نفت یا بنزین بودم».

مغازه دار تأیید کرد» خودسوزی توی فضای باز هم فکر بدی نیست. واسه این کار هر چی بخواید داریم ولی صادقانه بگم هاراکیری ...به هر حال نمی‌خوام خرج روی دستتون بذارم، تصمیم با خودتونه»

معلم ورزش هر دو گزینه را سبک سنگین کرد» خودسوزی، هاراکیری...»
آقای توچا تأکید کرد، «هاراکیری».

«تجهیزات زیادی می‌خواد؟»

«یه دست کیمونو که خوشبختانه اندازه شما رو موجود داریم و مسلماً تانتو که مردم الکی درباره‌ش نق می‌زنند. اندازه‌ش اون قدرها هم بلند نیست.»
آقای توچا با جدیت حرف می‌زد. شمشیر تقریباً بلند را از روی دیوار برداشت و در دستان مشتری گذاشت» خودم تیزش می‌کردم، به لبه‌ش دست بزنید. دل و جیگرتون رو می‌بُره «معلم ورزش به برق تیغ شمشیر نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. میشیما کیمونو را روبه‌روی مشتری پهن کرد و می‌خواست آن را بیچد.

«این تکه ابریشمی قرمز که این‌جا دوخته شده، ایده پسر بزرگم بود و در واقع نقطه ورود شمشیر رو مشخص می‌کنه. چون بارها پیش اومده که مردم خودشون رو اشتباهی زخمی کردند، یا بالا می‌زدند که به قفسه می‌خورد یا پایین که توی شکم می‌رفت باید مواظب بود که آپاندیس بریده نشه».

معلم پرسید «بخشید هزینه‌ش چه قدر میشه؟»

«سیصد یورو - ین».

«آه، واقعاً؟ می‌تونم با کارت...؟»

«چی؟ این‌جا؟ با کارت اعتباری؟ حتماً شوخی می‌کنید»

«آخه می‌دونید یه مقدار زیاده»

«خب مسلمه، از یه بشکه بنزین گرون‌تره ولی در نظر بگیرید این آخرین خرج شماست. نیازی نیست بگم هاراگیری یه خودکشی اشرافیه. این‌ها رو هم نمیگم چون اسم خودم میشیماست».

مشتری دودل بود. وزن شمشیر را در دستانش حس می‌کرد.

«می‌ترسم شجاعت این کار رو نداشته باشم، شما سرویس خدماتی ندارید؟»

میشیما ناراحت شد و گفت «آه! نخیر. ما قاتل نیستیم. باید بدونید که این

جرمه. ما این‌جا فقط تأمین‌کننده نیاز مردمیم ولی بعدش دیگه خودشون

باید به کارشون برسند .وظیفه خودشونه .وظیفه ما خدمت‌رسانی و فروش محصولات باکیفите».

میشیما با گفتن این حرف‌ها مشتری را به سمت پیشخان کشاند و با دقت کیمونو و تانتو را بسته بندی کرد .

«خیلی از مردم آماتورند .می‌دونید، از هر صد و پنجاه هزار نفری که دست به خودکشی می‌زنند، صد و سی و هشت هزار نفر شکست می‌خورند، اغلبشون علیل میشن و می‌افتند روی ویلچر از ریخت و قیافه می‌افتند ولی ما...این طوری نیستیم ما خودکشی رو تضمین می‌کنیم اگه نمردید، پولتون رو پس میدیم حالا بفرمایید، از این خرید پشیمون نمی‌شید .ورزشکاری مثل شما !فقط یه نفس عمیق بکشید و برید سمت هدفتون در ضمن همون طور که همیشه میگم " شما فقط یک‌بار می‌میرید پس کاری کنید که اون لحظه فراموش نشدنی باشه».

میشیما پول معلم ورزش را توی صندوق گذاشت وقتی باقی پولش را پس می‌داد گفت « صبر کنید، می‌خوام یه ترفند بهتون بگم»...

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی دوروبرش نباشد. بعد توضیح داد «وقتی شمشیر رو تو دلت فرو کردی روی زانوهات خم شو؛ چون اگر هم عمیق نره تو، وقتی از حال بری تا دسته فرو می‌ره. وقتی دوست‌هات جسدت رو کشف کنند خیلی تحت تأثیر قرار می‌گیرند. چی؟ هیچ دوستی نداری؟ خب، در عوض

پزشک آمبولانس رو تحت تأثیر قرار میدی».

مشتری تشکر کرد و غرق این فکر شد که چه کار باید بکند.

«قابلی نداشت. وظیفه ماست خوشحالم در خدمتون بودم».

«لوکریس! یه لحظه بیا».

خانم تواج در زیر راه‌پله را باز کرد ماسک ضدگازی به صورتش زده بود که

صورت و گ*ردنش را پوشانده بود. چشمان گرد و بازش بالای محفظه

فیلتردار و بزرگ جلو دهانش او را شبیه مگسی خشمگین کرده بود.

لباس سر تا پا سفیدی تن کرده بود. دستکش‌های جراحی‌اش را از دست

درآورد و نزد شوهرش رفت. میشیما او را صدا زده بود تا درباره یکی از

مشتری‌ها به او توضیح بدهد». اون خانم به یه چیز زنونه احتیاج داره».

صورت مگس‌وار خانم توچ از پشت ماسک وزوز کرد. بعد فهمید هنوز ماسک را در نیاورده است. بند آن را از سرش باز کرد و ماسک را در دستش گرفت. «آه، یه چیز زنونه، خب، فکر کنم سم از همه‌شون بهتر باشه. زنونه‌ترین چیزیه که داریم. اتفاقاً الان تو انبار داشتیم سم درست می‌کردم» دکمه‌های روپوش سفیدش را باز کرد و وسایلیش را روی پیشخان کنار صندوق گذاشت. «سم... خب، چی خدمتون بدم؟ سم تماسی داریم که اگه دست بهش بزنی می‌میرید. سم‌های بو کردنی و خوردنی هم داریم. کدومشون رو می‌پسندید؟»

زن که انتظار چنین سؤالی را نداشت گفت: «اوم... کدومشون بهتره؟»

لوکریس جواب داد: «سم‌های تماسی: اسید مارماهی، سم قورباغه طلایی، ستاره شب، ژل مرگ‌بار، وحشت خاکستری، روغن مات، سم گربه ماهی... تازه همه‌ش این‌ها نیستند محصولات دیگه توی قفسه‌تره باریک» (او به بطری‌های فراوان آن قسمت اشاره کرد.

«سم‌های بویایی چی؟ اون‌ها چه‌طورند؟»

«ببینید، خیلی ساده است؛ درب بطری رو باز می‌کنید و محتوای اون رو بو می‌کشید؛ می‌تونه زهر عنکبوت، نفس مرد حلق آویز شده، ابر زرد، زهرابه چشم بد، رایحه صحرا و از این جور چیزها باشه».

«اه نمی‌دونم چی انتخاب کنم، این جوری که شما می‌گید واقعاً گیج شدم».

خانم تواج پاسخ داد: «ناراحت نباشید. طبیعیه که نتونید تصمیم بگیرید. اگر هم ترجیح می‌دید خوردنی باشه، عسل سرگیجه داریم، پو*ست رو قرمز می‌کنه و باعث میشه خون عرق کنید»

مشتری اخم کرد. لوکریس از او پرسید: «حالا چرا می‌خواید خودتون رو بکشید؟»

«از مرگ یکی خیلی به هم ریختم، همه‌ش به اون فکر می‌کنم، به خاطر همین اومدم این‌جا. هر کاری می‌کنم نمی‌تونم فراموشش کنم»

«می‌فهمم. خب پس بهت استریکنین رو پیشنهاد می‌کنم. از گیاه جُوزْأَلْقِی گرفته شده. به محض این که بخوریش حافظت رو از دست میدی. این جوری دیگه نه دردی حس می‌کنی نه حسرتی می‌خوری، بعدش بی‌حال میشی و بدون این که بفهمی خواب به خواب میشی. این یکی واقعاً واسه تو ساخته شده».

زن د*اغ دیده با کف دست چشم‌هایش را مالید و گفت «جوزُ القی».

لوکریس جسارت به خرج داد و گفت «ولی اگر هم بخوای می‌تونی خودت سم مورد نظرت رو بسازی، خیلی از زن‌ها دوست دارند، بستر مرگشون معطر باشه. مثلاً با گل انگشتانه که موجوده، چند تا گلبرگش رو می‌ریزی توی هاون و می‌کوبی. می‌دونی این دسته از گل‌ها خیلی شبیه دست شل و افتاده آدم‌های غم زده‌ند. وقتی خوب کوبیدیش با آب مخلوطش کن و بجوشون چند دقیقه بذار سرد بشه - تو این مدت برو آب دماغت رو بگیر و نامه خداحافظیت رو بنویس - بعد محلول جوشونده رو صاف کن دوباره بذار جوش بیاد تا آبش بخار بشه. آخر سر یه ماده سفید و کریستالی ازش باقی می‌مونه که می‌خوریش، خوبیش اینه که گرون نیست. شاخه گیاه کواری هم هست که می‌تونی از دونه‌هاش تئوبرومین بگیری «...مشتی از این همه امکانات پیش رویش مات و متحیر شد و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

«اگه شما بودید کدومش رو انتخاب می‌کردید؟»

چشمان زیبا و موقر لوکریس به نقطه‌ای در دور دست خیره شد. لحظه‌ای انگار درون مغازه نبود». من؟ راستش نظری ندارم، ما خودمون هم افسرده‌یم، هزارتا دلیل واسه خودکشی داریم ولی نمی‌تونیم محصولاتمون

رو روی خودمون امتحان کنیم، این طوری در مغازه تخته میشه. اون وقت
کی به مشتری‌ها برسه؟»

بعد به خودش آمد و گفت «چیزی که من می‌دونم اینه که سیانور ز*ب*ون
رو خشک می‌کنه و حس بدی بهت میده؛ به همین خاطر موقع درست
کردنش یکم برگ نعنا بهش اضافه می‌کنم تا دهن رو معطر کنه. این‌ها هم
باز پیشنهادهای دیگه‌ایه که بهتون گفتم. باز هم بخوام توصیه کنم،
نو*شی*دنی روز هست. آه، صبر کن ببینم. امروز صبح چی درست کردم؟»
به سمت منو آویزان روی پنجره رفت با گچ رویش نوشته شده بود: پری
شنی.

«آه، آره پری شنی، چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود؟ آخ چه قدر حواسم پرته.
مادام شما نمی‌دونید از بین سم‌های تماسی و بویایی و خوردنی کدام رو
انتخاب کنید. این مخلوطی از اون سه تاست. ساخته شده از مهرگیاه، ژل
مرگبار و رایحه صحرا. لحظه آخر خودتون تصمیم می‌گیرید که لمسش کنید
یا بخوریدش یا بوش کنید. نتیجه همه‌شون یکیه.»
مشتری تصمیمش را گرفت «خوبه همین رو می‌برم.»

«از خریدتون پشیمون نمی‌شید، آه؛ چه قدر خنگم. چه طور فراموش کرده بودم؟! این بچه هوش و حواس برام نداشته.» با سرش اشاره‌ای به آرن کرد که روبه روی قفسه طناب‌ها پاهایش را جفت کرده بود و دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود.

«مادام، شما بچه دارید؟»

«یکی داشتم. در واقع... یه روز اومد این‌جا و واسه تفنگش گلوله خرید.»
«آه.»

«همه چی رو زشت و سیاه می‌دید. هیچ وقت نتونستم شادش کنم.»
خانم تواج غصه خورد و گفت: «کاش ما هم می‌تونستیم همین‌ها رو به این بچه‌مون یاد بدیم. همه چی رو چپکی می‌بینه. باورتون میشه؟ من که نمی‌دونم چی بگم، باور کنید همون‌طور که اون دوتا رو بزرگ کردیم، این هم بار آوردیم، این هم باید افسرده میشد ولی همیشه نیمه پر لیوان رو می‌بینه، دیدش مثبت.» لوکریس آهی کشید و دستش را که از خشم می‌لرزید بلند کرد: «مجبورش می‌کنیم اخبار تلویزیون رو نگاه کنه تا روحیه‌ش خ*را*ب بشه، ولی مثلاً آگه هواپیمایی با دویست و پنجاه مسافر سقوط کنه و دویست و چهل و هفت نفرشون هلاک بشن، فقط تعداد بازمانده‌ها رو یادش

می‌مونه «.ادای آلن را در می‌آورد» .وای مامان زندگی چه قدر شگفت‌انگیزه! سه نفر از آسمون افتادند پایین و زنده موندند ... «من و شوهرم که دیگه بریدیم .باور کنید بعضی وقت‌ها دلمون می‌خواد از این سم پری‌شنی بندازیم بالا و راحت بشیم، ولی حیف که مسئولیت مغازه اجازه نمیده».

مشتری توجهش به آلن جلب شد و به سمت او رفت» .این گوشه چیکار می‌کنی؟»

آلن سرش را با موی فر طلایی‌اش به سمت خانم بلند کرد .نقاشی‌ای در دستش بود که در آن چسب زخم بزرگی روی د*ه*ان بچه زده شده بود . روی ضمیمه صورتی، با ماژیک، یک نفر پوزخند شیطنت آمیزی کشیده بود که زبانش را درآورده بود .گوشه ل*ب*ها به سمت پایین افتاده و شبیه آدم‌های زشت و شرور شده بود .مادرش در حالی که بطری سم آن زن را بسته بندی می‌کرد توضیح داد» .کار ونسان برادر بزرگشه .اون از این شکلک‌ها می‌کشه .زیاد از اون ز*ب*ون بیرون افتاده خوشم نیاد ولی باز هم بهتر از قهقهه زدن اینه که می‌گه زندگی شگفت‌انگیزه»

مشتری دستی به چسب زخم زد و آن را بالا کشید. زیر آن شکلک اخم آلود و د*ه*ان چسب خورده کاملاً مشخص بود که بچه‌ای می‌خندد. لوکریس بسته را به مشتری داد.

«جریمه‌ش کردند. تو مدرسه ازش پرسیدند کیا خودکشی می‌کنند اون هم جواب داده بود آدم‌های شاکی.»

ونسان جلابه‌ای با طرح بمب و دینامیت و جرقه‌های انفجار، تن کرده بود. بیست سالش بود. دیوارهای اتاقش هیچ تزیینی نداشت. روبه روی تختی باریک نشسته و آرنج‌هایش را روی میز سنگین چسبیده به دیوار گذاشته بود و چسبی در دستانش می‌لرزید. فرزند ارشد خانواده تواج ابروهای پرپشت و ریشی زبر و قرمز داشت. نفسش می‌لرزید و به زحمت بالا می‌آمد. نگاه همیشه کجش، بازتابی از زجر درونی‌اش بود. از میگردن عذاب می‌کشید و بانداژش قسمت فوقانی سرش را متراکم کرده بود. ل*ب* پایینش به خاطر گ*از گرفتن، کبره بسته و پُف کرده بود؛ در حالی که ل*ب* بالایی نازک و سرخ و لطیف بود. روی میز روبه رویش ماکت عجیب و خوفناک یک ساختمان بود؛ در حالی که پشت سرش از آن طرف دیوار این صدا به گوش می‌رسید، «دیم دارام دیرام رام».

«مامان!»

مادرش از آشپزخانه داد زد. «چی شده؟»

«آلن آهنگ‌های شاد می‌خونه.»

«وای نه... بگم چیکارت کنند... کاش به جای این بچه تخس، مار افعی به دنیا می‌آوردم.»

لوکریس به راهرو آمد و در اتاق آلن را باز کرد. قطعش می‌کنی یا نه؟ چند بار باید بهت بگم ما نمی‌خوایم به این سرودهای شاد مزخرف گوش بدی؟ مگه مارش خاک سپاری رو واسه سگ ساخته‌ند؟ می‌دونی این آهنگ‌ها چه قدر حال برادرت رو بد می‌کنه؟ سرش درد می‌گیره.»

اتاق آلن را ترک کرد و به اتاق ونسان رفت و روی زمین با ماکت ساختمانی فروریخته مواجه شد. «اه اختراع داشت تموم می‌شد.» رو به آلن فریاد زد. «نگاه کن موسیقیت چه گندی بالا آورد. واقعاً باید به خودت افتخار کنی.»

همین لحظه پدر خانواده هم وارد شد. «چی شده؟»

مرلین پاهای بی‌حالش را روی زمین کشاند و به آن‌ها ملحق شد. حالا هر سه آنها - لوکریس، مرلین و میشیما - دور ونسان حلقه زده بودند.

خانم تواچ داد زد» .میگی چی شده؟ !باز هم آقاپسرتون خرابکاری کرده ». شوهرش پاسخ داد» .اون پسر من نیست، ونسان پسر منه .این یه تواچ واقعیه».

مرلین پرسید «.پس من چی؟ من هم تواچم».

میشیما بانداژ سر ونسان را نوازش کرد» .چی شد؟ ماکتت خراب شد؟»

مرلین پرسید» .ماکت چی بود؟»

ونسان با بغض و افسوس گفت» ماکت یه شهربازی که توش خودکشی می کنند».

«ماکت چی؟!»

«می تونه ...می تونه برای آدمهایی که از زندگی سیر شدهند یه کارناوال باشه .تو قسمت تیراندازی مشتریها پول می دند ولی نه واسه این که شلیک کنند بلکه به این خاطر که بهشون شلیک بشه».

میشیما روی تخت نشسته بود و به حرفهای ونسان گوش می داد» .پسر من نابغه ست».

«فکرش رو بکنید .مرگبارترین شهربازی دنیا میشه .توی پیاده‌روه‌اش سیب زمینی سرخ کرده با قارچ سمی می‌فروشیم .بوش اشک مشتری‌ها رو در میاره».

لوکریس و مرلین از این فکر در پو*ست خود نمی‌گنجیدند و به بوی خوش سیب زمینی سرخ کرده فکر کردند .میشیما فریاد کشید» .با قارچ سمی».

«جعبه موسیقی آهنگ‌های غمگین پخش می‌کنه .گاو وحشی شهربازی مردم رو جذب می‌کنه .یه پرتگاه نرده‌ای خیلی بلند هم می‌سازیم که عشاق می‌تونند دست تو دست هم خودشون رو بندازند پایین .دقیقاً انگار از یه صخره خودشون رو پرت می‌کنند».

مرلین دست‌هایش را به هم مالید .

«سروصدای سوت و چرخ قطار با جیغ آدم‌ها ادغام میشه و اون‌ها رو به سمت قلعه گوتیک می‌بره که پُر از تله‌های شگفت‌انگیز و مرگ‌آور، برق گرفتگی، غرق شدن، دروازه‌های نوک تیز قلعه که پشت مردم فرود میان . بعد از خودکشی به دوستان یا اقوامی که فرد دلسرد رو همراهی می‌کنند جعبه خاکستر اون‌ها رو می‌دیم .آخه آدم‌هایی رو که این جا خودکشی می‌کنند می‌ندازیم تو کوره آدم سوزی».

میشیما گفت «این بچه خارق العاده‌ست».

«پدر تو کوره کار می‌کنه، مامان هم می‌تونه بلیت بفروشه».

«من چی؟ من کجا کار کنم؟ من هم می‌خوام مفید باشم».

ونسان سرش را به سمت مرلین چرخاند. چشمانش زیر بانداژ سرش غمگین

و نگاهش نافذ و شکننده بود. پرتو ویران کننده‌ای داشت. ناگهان از قاب

پنجره اتاق تاریکش در تاریکی بیرون لامپ‌های مهتابی یک بیلبورد

تبلیغاتی به رنگ زرد سیر درآمدند. رنگ از چهره ونسان پرید و تحت تأثیر

این نور مصنوعی هاله‌ای از خود ویرانگری درون مغزش نفوذ کرد. پدر مادر

و خواهرش از فریاد تلخ و شکننده او تکان خوردند. رنگ نور قرمز شد.

نالهاش مثل بمب ترکید». می‌تونه مثل وقت‌هایی باشه که خوابش رو

می‌دیدم. همیشه رویای همچین چیزی رو می‌دیدم، یه همچین

جایی... شهربازی خودکشی...»

مادرش پرسید «خیلی وقته فکر این جور جایی تو سرته؟»

«آره. فکرش رو بکنید یه عده رو استخدام می‌کنیم تا لباس جادوگری

بپوشند و به رهگذرهای توی پیاده‌رو آب نبات سمی تعارف کنند». مادموازل

بفرمایید. این آب‌نبات چوبی با طعم سیب مملو از سمه "جالب نیست؟»

مرلین پیشنهاد کرد» من می‌تونم این کار رو بکنم، زشت هم هستم «. و نسان نقشه دیگری رو کرد». چفت کابین‌های ترن هوایی خوب به هم وصل نمیشن و با سرعت زیاد یه دفعه توی ارتفاع بالا وایمیستند «. در حال توضیح دادن از روی ماکت تخریب شده بود که ناگهان برادرش از راه رسید و بشکن زنان وارد اتاق شد». بخند به روی دنیا، دنیا به روت بخنده...»
 مادر وحشت زده بلافاصله به سمت او برگشت و مشت‌هایش را گره کرد .
 بشکن زدن آلن برای پدر و مادرش عملی زشت و ناپسند به حساب می‌آمد .

«باید خدمت شما عرض کنم ما قصد نداشتیم بچه سومی داشته باشیم . راستش آلن بخاطر پارگی اون وسیله که استفاده میکردیم، به دنیا اومد . میدونید، از همون ها که به مشتری هایی می‌دیم که می‌خوان از طریق بیماری های مقاربتی خودکشی کنند «. لوکریس سری به نشانه تأسف تکان داد و بر بختش لعنت فرستاد». باید قبول کنید که بدشانسی محض بوده . فقط همون یه بار رو از محصولات مغازه استفاده کردیم که این بلا رو سرمون خ*را*ب شد».

بازاریاب جواب داد» وسایل شرکت مرگ‌آوران از این لحاظ گارانتی شده‌ند !
 بایستی قبل از مصرف دقت می‌کردید».

آلن ناگهان در مغازه ظاهر شد. مادر به پسرش نگاهی کرد و آهی کشید،
«این هم نتیجه‌ش.»

«سلام مامان، سلام بابا، سلام آقای... جلو آمد و گونه‌های بازارباب را
ب* و *سید». هوا رو دیده‌ید؟ داره بارون میاد. خیلی خوبه؛ به آب احتیاج
داریم، مگه نه؟»

مادرش پرسید «مدرسه چطور بود؟»

«عالی بود مامان، تو کلاس موسیقی رقصیدم و کل کلاس رو خندوندم.»
مادام تواج نگاه معناداری به بازارباب کرد و گفت «می‌بینید؟ چی خدمت‌تون
عرض کردم؟»

بازاریاب گونه‌هایش را خاراند و تایید کرد، «بله همین طوره. اون دوتا چی؟
شبيه این نیستند؟»

«اصلاً. خیلی با این یکی فرق دارند. پسر بزرگم هرچند بی‌اشتها و لاغره،
ازش کاملاً راضی‌ایم. بیشتر اوقات تو اتاقشه و درب رو می‌بنده، ولی دلم به
حال مرلین می‌سوزه، تقریباً ۱۸ سالش شده و این‌جا احساس حماقت و
بیهودگی می‌کنه. همیشه گرمشه و عرق می‌ریزه. تو زندگی بی‌هدف مونده.»

بازاریاب زیر ل*ب من منی کرد کیفش را باز کرد و دفتر سفارشش را بیرون آورد. به اطراف نگاه کرد و از بالا تا پایین مغازه را پایید. مغازه خیلی خوبی دارید. واقعاً آدم این مغازه رو بین این همه برج دور و بر می‌بینه غافلگیر می‌شه. آه بله، قشنگ‌ترین مغازه خیابون برگووی همینه. راستی نمای بیرونی برام سوال‌برانگیزه. چرا روی سقف حالت برج ناقوس و مناره داره؟ این جا قبلاً چی بوده؟ بنای مذهبی نبوده؟ کلیسا یا همچین چیزی؟»

لوکریس پاسخ داد: «معلوم نیست. کسی نمیدونه. شاید هم معبد بوده؛ مثلاً ممکنه اتاق هایی که توی راهرو طبقه بالا هستند مکان ذکر راهب ها بوده باشه که بعداً به آشپزخونه و اتاق غذاخوری و اتاق خواب بدل شده باشند. اون درب دست چپ، پشت راه‌پله، شاید انباری یا جای نگهداری ظرف و ظروف کلیسا بوده که حالا من سم های خونگیم رو اون جا درست میکنم.»

بازاریاب با بند انگشت به دیوار ضربه زد که به نظر تو خالی بود. چیزی رو با گچ پوشونده‌ی؟ «به اطراف نگاه کرد و با خودش حرف زد،» دو طبقه و هر طبقه کامل و مرتب ... با کاشی‌های قدیمی، لامپ‌های کم نور روی سقف و همه جا هم تمیزه ... عجب جای خوبی...»

میشیما که تا این لحظه ساکت بود گفت «راستی یه مقدار طناب دار برامون بیار. قبلاً وقتی از تلویزیون سریال نگاه می کردم، خودم طناب دار می بافتم. مردم هم البته از محصولات دست ساز بیشتر استقبال می کنند، ولی الان دیگه طناب‌های شرکتی اومده».

بازاریاب در دفترش یادداشت کرد «چقدر براتون بیارم؟ یه عدل کافیه؟»
لوکریس که سمت چپ دیوار روبروی قفسه بطری‌ها ایستاده بود گفت «سیانور هم می‌خوایم، هرچی بوده فروخته‌یم، یه بسته ۵۰ کیلویی آرسنیک هم بیار».

میشیما گفت «و یه دست کیمونو، سایز بزرگ باشه».
بازاریاب راه می‌رفت و سفارش‌ها را یادداشت می‌کرد، به قفس تره که رسید، تعجب کرد.

«میگم اینجا خیلی خالیه‌ها، یه مقدار تمشک سیاه وحشی، گل انگستانه و قارچ سمی توی سبدها بریزید».

میشیما گفت «ما همیشه با محصولات طبیعی و حیات وحش مشکل داریم. از قورباغه‌های طلایی بگیر تا افعی و عنکبوت سیاه! می‌دونید؟ چیه مشکل اینه که مردم به قدری تنهان که حتی وقتی موجودات زهردار رو هم به اونا

می‌فروشیم، باز جذب‌شون میشن. عجیب اینه که این موجودات هم همون حس رو دارند و نیش‌شون نمی‌زنند. یه بار، یادت میاد لوکریس؟ یه مشتری زن که از این عنکبوت‌های قاتل خریده بود، بعد از مدتی به مغازه برگشت. خیلی تعجب کرده بودم. ازم پرسید سوزن هم می‌فروشیم یا نه؟ فکر کردم می‌خواد با سوزن چشم خودش رو در بیاره ولی اینطور نبود. سوزن رو واسه بافتن چکمه‌های کوچولو واسه عنکبوتش می‌خواست. تازه اسم هم واسش گذاشته بود، دنسی! با هم دوست شده بودند و اون رو توی کیفش گذاشته بود. بعد درب کیف رو باز کرد و عنکبوت روی دستش وورجه وورجه می‌کرد. بهش گفتم "خطرناکه، برش دار." بعدش خندید و گفت "دنسی بهم شوق دوباره به زندگی بخشیده»."

لوکریس حرف شوهرش را قطع کرد». یه بار دیگه هم یکی مار کبری زهردار خرید، ولی مار نیشش نزد. آخرشم اسمش رو چارلز ترنت گذاشت. نمی‌دونم نمی‌تونست مثلاً اسمش رو بذاره آدولف؟ میدونید ما اسم بچه هامون رو از روی اسم افراد معروفی که خودکشی کردن، انتخاب کردیم: ونسان به یاد ون گوگ، مرلین به یاد مونرو»...

بازاریاب پرسید «و آلن به یاد کی؟»

لوکریس همچنان رشته افکارش را دنبال می‌کرد «.اگه حتی اسم مارش رو نینوفر می‌داشت باز هم یه چیزی .میشد درکش کرد.».

میشیما مداخله کرد، «آه! واقعاً که .این موجودات باعث تاسفند .وقتی قورباغه های طلایی از قفس شون فرار می‌کنند، همه جای مغازه می‌پزند . خیلی سخته با تور بگیریم شون .به خصوص این که نباید دستمون بهشون بخوره وگرنه فوراً می‌میریم .دیگه از این جک و جونور ها نمی‌خوایم تو مغازه بیاریم .تازه نمی‌دونیم با قفسه تره‌بار چی کار کنیم.».

روی راه پله‌های منتهی به آپارتمان، آلن ظرف پلاستیکی کوچکی در دست داشت که حلقه‌ای را در آن فرو می‌برد و فوت می‌کرد .حباب‌های رنگارنگ و پرنور از حلقه به بیرون پرواز می‌کردند و در مغازه خودکشی بالا و پایین می‌جهیدند .از میان قفسه‌ها راهشان را پیدا می‌کردند و می‌رفتند .گر*دن میشیما با پرواز حباب‌ها می‌چرخید و سفر آنها را دنبال می‌کرد.

یک حباب بزرگ و کف آلود به ابروهای بازاریاب برخورد کرد و ترکید . چشمانش را با دست مالید و دستش را به سمت کیفش روی پیشخوان برد .

«شاید من بتونم فکری به حال بچه گرفتار شما بکنم.»

«کدومشون؟ آلن؟»

«آه نه، اون نه... منظورم دختره‌ست. توی شرکت یه محصول جدید تولید کردیم که برای اون خطری نداره.»

لوکریس تکرار کرد «برای اون خطری نداره؟»

«اول نوامبره... تولدت مبارک مرلین.»

مادرش با یک سینی فلزی از آشپزخانه خارج شد. کیک تولد روی سینی به شکل تابوت بود. پدرش کنار میز گرد اتاق غذاخوری ایستاده بود. چوب پنبه بطری شامپاین را درآورد و اولین لیوان آن را به سلامتی دخترش بلند کرد. «تبریک میگم عزیزم، یک سال از عمرت کمتر شد.»

گ* از نو*شی* دنی در لیوان بالا آمد. مرلین تواج انگشت اشاره اش را به لبه لیوان کشید و گ* از شامپاین پایین آمد. کیک با حالت محزون، وسط میز، کنار شام خانواده و رو به روی بشقاب خالی و تمیز ونسان بود. میشیما سعی کرد برای ونسان مقداری شامپاین بریزد.

«نه پدر، متشکرم. تشنه نیستم.»

پدر چند قطره درون لیوان آلن ریخت. «بفرما، ای شیطون همیشه خندون... بخور به سلامتی بزرگ شدن خواهرت که دوران معصوم کودکی رو تموم کرد و وارد بزرگ سالی شد. تازه شروع بدبختیه.»

دور کیک را به تقلید از چوب صنوبر صیقلی تابوت، با شکلات شیری تزیین کرده بودند. روی آن با کاکائوی تیره مثل چوب ماهون درآمده بود و گوشه‌اش، کله ای بلوند که با پو*ست لیمو طلایی شده بود، روی بالشی از خامه چنتیلی آرام گرفته بود.

مرلین از خوشحالی جیغ کشید» وای! اون منم. چقدر قشنگه مامان!». مادرش با تواضع تایید کرد، «همینطوره. البته باید بگم که این ایده و طرح ونسان بود که گفت این کارو بکنم. طفلکی چون حالش از غذا به هم میخوره، نتونست آشپزی کنه، ولی شمع هارو خودش درست کرده!». شمع‌ها به رنگ بژ و مثل طناب به هم پیچیده شده بودند و آهسته در هم آب میشدند. اعداد یک و هشت سن ۱۸ را نشان می‌دادند. مرلین عدد یک را برداشت و جلوی هشت گذاشت». دوست داشتم ۸۱ سالم بود «بعد اه خسته اش را روی شمع‌ها فوت کرد.

میشیما دست‌هایش را به هم زد و گفت «حالا نوبت کادو هاست!». مادر مرلین درب یخچال را بست و با یک بسته کوچک کادوپیچ برگشت. «مرلین، به خاطر اون کاغذ کادو ببخشید. ما به آلن گفتیم کاغذ کادو سیاه و سفید بگیره، ولی باز کار خودش رو کرد و با اون لبخند دلکانه‌ش با این

کاغذ رنگ و وارنگ برگشت. دیگه خودت می‌دونی برادرت چطوریه... خب، این هم از طرق من و بابات، تقدیم به تو که حالا دیگه بزرگ شدی.»
مرلین با دقت کادو والدینش را باز کرد.

«یه سرنگ؟ چی توشه؟»

«یه سم مهلک.»

«اوه مامان، بابا، بالاخره بهم اجازه دادید خودم رو بکشم؟ درست فهمیدم؟
میتونم این کار رو بکنم؟»

مادرش چشمانش را بالا برد و گفت «خودت نه، بلکه هرچی رو که ببوسی.»
«چطوری؟»

«این آمپول پیشنهاد شرکت مرگ‌آورانه. اون رو توی رگت تزریق می‌کنی. هیچ بلایی سرت نمیاد مریض هم نمیشی، ولی باعث میشه بزاق سمی ترشح کنه که هرکسی رو که می‌بوسی بکشه. هر ب*وسه تو به مرگ منجر میشه...»

میشیما گفت «توی مغازه جایگاه خودت رو پیدا می‌کنی. می‌دونی، من و مادرت تصمیم گرفتیم این وظیفه رو بهت بدیم که توی قسمت تره‌بار باشی

و مشتری هایی رو که داوطلبانه این نوع خودکشی رو انتخاب میکنند، با یه م*اچ به درک بفرستی ...ب*وسه مرگ!!

مرلین که تا الان آرام نشسته بود، بلند شد و از شوق به لرزه افتاد.

پدرش ادامه داد» ولی باید یادت باشه مارو نبوسی ها!!

«مامان، چطور ممکنه سمی بشم، ولی مسموم نشم؟»

لوکریس مثل یک متخصص توضیح داد» به حیوانات نگاه کن. اون ها

چطوری اینجوری اند؟ کار و عنکبوت با این که یک توی دهنشون هست،

صحيح و سالم زندگی شون رو میکنند. خب توهم همینطوری میشی.»

میشیما شریان بند را روی دست دخترش بست. مرلین چند ضربه روی

آرنجش کوبید و همان طور که آلن به او نگاه می کرد، نوک سوزن را درون

رگ خود فروبرد. اسم در چشمانش جمع شده بود.

میشیما پرسید» خیلی خب. شما پسرها چی آوردید؟ واسه خواهرتون چه

کادویی خریدید؟»

ونسان استخوانی، با سر همیشه بانداژ شده اش، یک بسته بزرگ از زیر میز

بیرون آورد. مرلین بسته را گرفت و باز کرد. ونسان درباره هدیه اش توضیح

داد» این یه کلاه ایمنی موتورسواریه که با فیبر کربن ضد ضربه شده. شیشه

جلوش رو خودم تقویت کردم .داخلش دوتا دینامیت جاسازی کردم که با این بند ها فعال میشن ...اینجوری اگه یه روزی پدر و مادر این اجازه رو به ما بدنند که خودمون رو نابود کنیم، کلاه رو سرت می‌کنی و بند هارو می‌کشی .کلهت بدون این که در و دیوار رو کثیف کنه، منفجر میشه».

لوکریس پسرش را ستایش کرد، «عجب فکر بکری! فکر همه‌جاش رو کرده».

میشیما هم زبان به تمجید و نسان گشود». پدر بزرگم هم دقیقا همین‌طور بود .مخترع و مبتکر .تو وی آوردی آلن؟ کادو تو چیه؟»

پسرک یازده ساله جعبه بزرگ ابریشمی را باز کرد .مرلین سریع آن را قاپید و دور گ*ردنش انداخت و فشارش داد». وای، یه شال واسه دار زدتم؟»

آلن لبخند زد». اوه نه، واسه فشار دادن گلوت نیست .باید شلش کنی».

مادرش که داشت تکه ای از کیک تابوتی را برای و نسان می‌برید .با عصبانیت گفت» چی براش خریدی؟»

آلن گفت» با پول تو جیبی خودم خریدم».

«حتما هم با پولی که توی یک سال گذشته ریختی تو قلکت، این رو خریدی؟!»

«بله».

لوکریس با تکه ای کیک که در دستش بود، ایستاده بود. «من که از این کار
ها سر در نمیارم».

میشیما هم تایید کرد، «واقعا پول هدر دادنه».

مرلین به خانواده اش نگاه میکرد و شال ابریشمی را آهسته دور گلویش
میکشید. «نمیبوسمت، هرچند خیلی دلم میخواد».

بر اعلان کوچکی روی شیشه پنجره درب جلویی مغازه، این نوشته به چشم
میخورد: «به علت عزاداری باز است».

بالای درب، مثل زنگوله، اسکلتی کوچک که از لوله های فلزی ساخته شده،
آویزان بود که ورود مشتریان را با صدایی حزن آلود اعلام میکرد. زنگوله
جرینگ جرینگ صدا کرد و لوکریس سرش را برگرداند و به مشتری جوانی
که وارد مغازه میشد، چشم دوخت.

«عجب! تو که هنوز بچه ای. چند سالت؟ دوازده، سیزده؟»

نوجوان به دروغ گفت «۱۵ سال. یه مقدار شکلات سمی میخواستم».

«خوب گوش بده به من. وقتی میگی یه مقدار منظورت بیشتر از یکیه

دیگه؟ ولی تو فقط میتونی یکی از شیرینی های لذیذ و کشنده مارو بخوری.

ما نمی‌تونیم بهت از این شکلات‌ها بدیم که بری بین همکلاسی‌ها
پخششون کنی. ما که اینجا نیستیم تا بچه‌های مدرسه مانترنت و کالج
ژرار دو نروال رو به کشتن بدیم «لوکریس که داشت درب بزرگ شیشه آب
نبات‌ها را باز میکرد گفت» این هم مثل خرید گلوله برای تفنگه. ما به هر
نفر فقط یه گلوله می‌فروشیم. مردی که یه گلوله بزنه توی سرش دیگه
احتیاجی به گلوله دوم نداره! اگه یه بسته گلوله بخواد معلومه فکر دیگه‌ای
تو سرشه. ما اینجا وظیفه مون تامین نیاز قتل‌ها نیست. بیا حالا انتخاب
کن... ولی خوب انتخاب کن؛ چون فقط یکی از هر دوتا شیرینی سمیه.
قانون دستور داده به بچه‌ها یه شانس بدیم.»

دخترک نوجوان بین آدامس‌های بادکنکی، آب‌نبات‌های شانسی، و شکلات‌های مرگ‌آور مردد مانده بود و نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. یک نوع صدف مکیدنی سمی هم بود که درونش شیرینی‌های زرد و قهوه‌ای و قرمز بود که باید چند ساعت آن را می‌مکید تا به مرگی آهسته بمیری. کنار پنجره چند قیف کاغذی بزرگ بود که بسته‌های شانسی درونش بودند. آبی برای پسرها و صورتی برای دخترها. بین این همه انتخاب گیج شده بود. در نهایت یک دانه آب‌نبات شانسی انتخاب کرد.

آلن کنار مادرش نشسته بود و داشت توی دفترش خورشید بزرگی نقاشی میکرد. از دخترک پرسید «چرا میخوای بمیری؟»
دختر، که تقریباً هم سن او بود، جواب داد «چون دنیا ارزش زندگی کردن نداره».

لوکریس وسط حرف های دخترک پرید و او را تمجید کرد، «احسنت... من هم دارم خودم رو میکشم که همین رو توی کله این پسر فرو کنم» به آلن نگاه کرد «بفرما، یکم از این دختر یاد بگیر».

دخترم محصل به آلن نزدیک شد و راز دلش را به او گفت «من آدم تنهایی ام. توی این دنیای بی رحم هیچکی من رو درک نمیکنه. مادرم هم آدم احمقیه... تلفن همراهم رو ازم گرفته؛ اون هم به این خاطر که چند ساعتی در روز ازش استفاده میکنم. نمیدونم استفاده گوشی چیه، اگه نتونی باهش به مردم زنگ بزنی! واقعا دیوونه‌م کرده. اگه پنجاه ساعت حرف زده بودم یه چیزی... ولی واقعیت اینه که حسوده؛ چون کسی رو نداره که بهش زنگ بزنه. اون وقت میاد سر من خالی می‌کنه "زر و زر و زر و نمی‌دونم چرا به ندجه زنگ میزنی و این که خونشون روبه روی ماست دیگه زنگ واسه چیتونه" و از این حرف ها».

دختر با عصبانیت گفت « پس حق ندارم توی اتاق خودم هم باشم، درسته؟ اصلا چرا باید بیرون پیام؟ نمی‌خوام خورشید رو ببینم، این ستاره نکبتی رو . به هیچ دردی نمیخوره » ... به نقاشی آئن نگاه کرد و ادامه داد « خورشید خیلی داغه و هیچکس نمیتونه اونجا زندگی کنه ».

به سمت صندوق برگشت و پول شیرینی اش را پرداخت کرد « .مادرم نمی‌فهمه قبل از اینکه پیام بیرون چقدر وقت باید صرف لباس پوشیدن و آرایش کنم . من نمی‌خوام این همه وقت روبه روی آینه تلف کنم، در صورتی که میتونم به جاش با گوشیم زنگ بزنم ».

زنگوله درب جرینگ جرینگ صدا داد و دخترک در حالی که آب نباتش را باز میکرد، از مغازه بیرون رفت . ناگهان آئن از روی چهارپایه جست زد و به سمت دخترک دوید و به او رسید . آب نبات را از دستش گرفت و آن را به سمت دهانش پرت کرد . لوکریس از پشت پیشخوان پایین پرید و فریاد کشید « آئن !! »

ولی آئن آن هارا گول زده بود . آب نبات مرگبار را از پشت گوشش درون جوی اب خیابان پرت کرده بود . مادرش رنگ پریده به او رسید و محکم بغلش کرد « . اخرش من رو دق میدی !! »

آلن لبخند زد؛ یک سمت صورتش به س*ی* نه مادرش چسبیده بود .

«مامان، میتونم صدای قلبت رو بشنوم.»

«پس من چی؟ آب نبات من چی میشه؟»

دختر شوریده به قدری از زندگی بیزار شده بود که لوکریس به مغازه برگشت و به او اجازه اد یک بار دیگر شانسش را امتحان کند.

دخترک از فرصت استفاده کرد و سریع یکی از آن هارا قاپید و قورت داد.

صاحب مغازه خودکشی از او پرسید «خب، زبونت داره خشک میشه؟

سوزش سم آرسنیک رو توی گلو حس میکنی؟»

دختر جواب داد «نه، هیچی... جز شیرینی.»

«پس امروز روز شانست نیست. رو یه وقت دیگه بیا.»

آلن گفت «یا این که نظرت عوض بشه.»

مادرش هم احساساتی شد و ناخودآگاه گفت «همین طوره، یا این که نظرت

عوض بشه.»

توی مغازه به شوخی تنه ای به آلن زد و گفت «همش تقصیر توئه، بین

باعث میشی چه حرف هایی بزنم!»

به آلن نگاه کرد «بفرما، یکم از این دختر یاد بگیر.»

دخترم محصل به آلن نزدیک شد و راز دلش را به او گفت « من آدم تنهایی ام .توی این دنیای بی رحم هیچکی من رو درک نمیکنه .مادرم هم آدم احمقیه ...تلفن همراهم رو ازم گرفته؛ اون هم به این خاطر که چند ساعتی در روز ازش استفاده میکنم .نمیدونم استفاده گوشی چیه، اگه نتونی باهش به مردم زنگ بزنی !واقعا دیوونه‌م کرده .اگه پنجاه ساعت حرف زده بودم یه چیزی ...ولی واقعیت اینه که حسوده؛ چون کسی رو نداره که بهش زنگ بزنه .اون وقت میاد سر من خالی می‌کنه " زر و زر و زر و نمی‌دونم چرا به ندجه زنگ میزنی و این که خونشون روبه روی ماست دیگه زنگ واسه چیتونه " و از این حرف ها».

دختر با عصبانیت گفت « پس حق ندارم توی اتاق خودم هم باشم، درسته؟ اصلا چرا باید بیرون بیام؟ نمی‌خوام خورشید رو ببینم، این ستاره نکبتی رو . به هیچ دردی نمیخوره » ..به نقاشی آلن نگاه کرد و ادامه داد « خورشید خیلی داغه و هیچکس نمیتونه اونجا زندگی کنه».

به سمت صندوق برگشت و پول شیرینی اش را پرداخت کرد « .مادرم نمی‌فهمه قبل از اینکه بیام بیرون چقدر وقت باید صرف لباس پوشیدن و

آرایش کنم . من نمی‌خوام این همه وقت روبه روی آینه تلف کنم، در صورتی که میتونم به جاش با گوشیم زنگ بزنم».

زنگوله درب جرینگ جرینگ صدا داد و دخترک در حالی که آب نباتش را باز میکرد، از مغازه بیرون رفت . ناگهان آلن از روی چهارپایه جست زد و به سمت دخترک دوید و به او رسید . آب نبات را از دستش گرفت و آن را به سمت دهانش پرت کرد . لوکریس از پشت پیشخوان پایین پرید و فریاد کشید «آلن!»

ولی آلن آن هارا گول زده بود . آب نبات مرگبار را از پشت گوشش درون جوی اب خیابان پرت کرده بود . مادرش رنگ پریده به او رسید و محکم بغلش کرد» . آخرش من رو دق میدی!»

آلن لبخند زد؛ یک سمت صورتش به س*ی* نه مادرش چسبیده بود . «مامان، میتونم صدای قلبت رو بشنوم».

«پس من چی؟ آب نبات من چی میشه؟»

دختر شوریده به قدری از زندگی بیزار شده بود که لوکریس به مغازه برگشت و به او اجازه اد یک بار دیگر شانسش را امتحان کند .

دخترک از فرصت استفاده کرد و سریع یکی از آن هارا قاپید و قورت داد .

صاحب مغازه خودکشی از او پرسید «خب، زبونت داره خشک میشه؟

سوزش سم آرسنیک رو توی گلوت حس میکنی؟»

دختر جواب داد «نه، هیچی... جز شیرینی».

«پس امروز روز شانست نیست. رو یه وقت دیگه بیا».

آلن گفت «یا این که نظرت عوض بشه».

مادرش هم احساساتی شد و ناخودآگاه گفت «همین طوره، یا این که نظرت

عوض بشه».

توی مغازه به شوخی تنه ای به آلن زد و گفت «همش تقصیر توئه، ببین

باعث میشی چه حرف هایی بزنم» «!مردم اغلب از ما می پرسند چرا اسم

بچه کوچیکتون رو آلن گذاشتید. به یاد آلن تورینگ این اسم رو انتخاب

کردیم».

زن چاق که غم و اندوه از چهره اش می بارید، پرسید «کی؟»

لوکریس جواب داد «آلن تو رینگ رو نمی شناسید؟ مخترع کامپیوتر. توی

جنگ جهانی دوم سهم بزرگی توی پیروزی نهایی متفقین داشت؛ چون موفق

شد رمز ماشین انیگما رو بشکنه. انیگما یه دستگاه الکترومغناطیسی برای

رد و بدل کردن رمزهای آلمانی‌ها به زیردریایی‌هاشون بود. سازمان مخفی متفکین نمی‌تونست رمزهای اگما رو بشکنه».

«چه جالب! نمی‌دونستم».

«یکی از نابغه‌های گمنام تاریخه».

مشتری چشمان خسته و محزونش را به اطراف مغازه چرخاند.

لوکریس گفت: «می‌بینم که اون قاب عکس‌های کوچولو چشمتون رو گرفته .

الان براتون توضیح میدم اون‌ها چی‌اند».

هر دو زن به عکس‌های روی دیوار که دانه دانه از سقف آویزان شده بودند، نگاه کردند.

مشتری پرسید: «چرا همشون شکل سیب‌اند؟»

«به یاد تورینگ. این مخترع به روش عجیبی خودکشی کرد. هفتم ژوئن

۱۹۵۴ اون یک سیب رو با محلول سیانور آغشته کرد و توی بشقاب کوچکی

گذاشتش. بعدش نشست و از روی اون نقاشی کشید و آخر سر هم سیب رو

خورد».

«چقدر جالب!»

«میگن به همین خاطره که لوگو مکینتاش اپل شکل یه سیب گ* از زده است. اون همون سیب آلن تورینگه».

«عجب! خوبه اقلا احمق از دنیا نمیرم».

لوکریس به پشت میزش برگشت و ادامه داد «وقتی بچه کوچیکمون به دنیا اومد به افتخارش این نوع خودکشی رو هم به منوی مغازه‌مون اضافه کردیم».

مشتری علاقمند شد و نزدیکتر آمد. خانم تواج کیفی شفاف و پلاستیکی بیرون آورد و توضیح داد «همینطور که توی این کیف می‌بینید، یک بوم کوچک نقاشی و دو تا قلمو - یکی بزرگ و یکی معمولی - چند قوطی رنگ و البته مهمتر از همه یه سیب هست. مواظب باشید، سمیه! اینطوری می‌تونید خودتون رو مثل آلن تورینگ بکشید. تنها چیزی که از شما می‌خواهیم اینه که اگه براتون زحمتی نداره، برای ما یه نقاشی از خودتون به یادگار بذارید. خیلی دوست داریم اونا رو اون بالا آویزون کنیم. به رسم یادبود نگهشون می‌داریم. جدای از این‌ها، این همه نقاشی سیب که زیر سقف کنار هم ردیف شدند، خیلی قشنگه. با موزاییک‌های آبی کف زمین یکدست می‌شن! تا

حالا ۷۲ تا جمع کردیم .وقتی مردم پشت صندوق منتظر می‌مونن، می‌تونن به این نقاشی‌ها نگاه کنند».

این دقیقاً همان کاری بود که این مشتری چاق داشت انجام می‌داد». به همه جور سبکی هم هستند».

«بله، بعضی از سیب‌ها کویست هستند، بعضی‌هاشون هم آبستره .اون سیب آبی رو اونجا می‌بینید؟ اون رو یه آقایی که کور رنگی داشت، برامون کشید».

زن چاق آهی کشید و قلبش به تپش افتاد». من هم همین رو می‌برم .

براتون یه نقاشی هم می‌کشم که به کلکسیونتون اضافه کنید».

«نظر لطف‌تونه .ممنون میشم امضا کنید و تاریخ بزنید .امروز»...

مشتری پرسید» ساعت چنده؟»

«یه ربع به دو».

«اوه !باید برم .نمی‌دونم این همه سیب دیدم دلم ضعف رفت یا چی، ولی

خیلی گرسنم شد».

خانم توچ که درب مغازه را برایش باز می کرد، گفت « مواظب باشید اول سیب را نخورید، بعد بخواید نقاشی کنید! نیازی هم نیست خیلی با جزئیات بکشید. به هر حال زیاد هم فرصت ندارید.»

میشیمات ته مغازه روی چهارپایه‌ای نشسته و مشغول هم زدن سیمان و شن و آب درون تشت حلبی بود. آلن آهنگی شاد را سوت میزد و از پله‌ها پایین می‌آمد. پدرش از او پرسید « آماده شده‌ای بری کلاس بعد از ظهرت؟ ناهارت رو خوردی؟ یادت که نرفت اخبار تلویزیون رو نگاه کنی؟»

«نه بابایی. خانم مجری توی اخبار ساعت یک مدل موهاش رو عوض کرده بود. خیلی بهش میومد.»

مادرش چشمانش را بست و به سمت آسمان برد و مداخله کرد، « فقط همین رو یادت مونده؟ واقعا جای تاسفه. یعنی درباره جنگ و فجایع زیست محیطی و قحطی صحبت نکرد؟»

«خب چرا، دوباره اون تصاویر سد آلمانی رو نشون داد که به خاطر سیلاب شکسته شده بود. بدون اون سطح حالا ساحلشون اندازه پراگه. بعدش هم آلمانی‌های لاغرو نشون می‌داد که داشتن داد و هوار می‌کردن و روی تپه‌های ساحل غلط می‌خوردند. اگه خوب دقت می‌کردی می‌تونستی روی پوستشون

دونه‌های شن رو که با عرق اون‌ها قاطی شده بود ببینی که شبیه ستاره‌های کوچولوی درخشان شده بودند. شرایط سختی داشتند، ولی فکر چاره بودند. می‌خواستند شن بردارند».

لوکریس که پاک ناامید شده بود گفت «وای از دست این خوش‌بینی تو. بیابون را گلستون می‌بینی. یالا دیگه پاشو برو مدرسه‌ت. انقدر کار رو سرم ریخته که نمی‌خوام دائم اینجوری مثل بلبل برام شادونه کنی».

«باشه. پس خیلی زود می‌بینمت، مامان».

«بله، متأسفانه همین‌طور. خیلی زود».

میشیما کنار بخش تره بار بود. یکی از آستین‌هایش را بالا زد. را قاطی کرد و با دست‌هایش هم می‌زد. زنش با تعجب به او نگاه کرد. «داری چیکار می‌کنی؟»

«دارم بلوک سیمانی درست می‌کنم که به به حلقه زنجیر وصله و به قوزک پا قفل می‌شه. کنار رودخونه وامیستی، اون رو جلوی خودت پرت می‌کنی و شلپ! میری پایین و والسلام. بدون برگشت».

مشتری سبیلو به تایید سری تکان داد «خیلی جالبه!»

میشیما دستی به پیشانی و کله تاسش کشید و ادامه داد» این ها رو خودم این جا یا توی زیر زمین درست میکنم. اسم مغازه رو هم یه سمتش حک میکنم. ملاحظه بفرمایید. این بلوک ها برای سقوط از پنجره هم کاربرد دارند».

مشتری مبهوت مانده بود و به او نگاه میکرد. میشیما، با گونه هایی افتاده زیر چشمانی گرد، لبخندی کجکی تحویلش داد. ابرو هایش را بالا برد و گفت «بله، بله، بله، بلوک های سیمانی باعث میشن سنگین تر بشید. میدونید شب ها، به خصوص وقتی هوا طوفانیه و باد شدید میاد، آدمای سبک وزنی که خودشون رو از پنجره پرت میکنند، فردا صبح می بینند به شکل مسخره ای با پیژامه خواب دیشبشون روی ساخته ای از درخت گیر کردند یا از تیر چراغ برق آویزونند. در صورتی که اگه بلوک های معاره خودکشی رو به پاهاتون وصل کنید، دیگه مشکلی براتون پیش نمیاد».

«بله».

«اغلب غروب ها پرده پنجره اتاقمون رو کنار میزنم و میبینم مردم دارند از ساختمون ها خودشون رو پایین میندازند. فکرش رو بکنید. با بلوک های سیمانی که به ولشون وصله، شبیه ستاره های دنباله دار میشن. مثلاً شبی

که تیم ملی می‌بازه مثل ریگ از آسمون آدم‌های با بلوک به پا می‌بینی من دارند سقوط میکنند. نمای قشنگیه».

لوکریس کنار صندوق ایستاده بود و با چشمان سیاه و اخمو و زیباییش به شوهرش گوش میداد و را مشاهده میکرد. سپس با تعجب گفت «یعنی آلن هم مثل این میشه؟»

«میخواهی بمیری؟ من رو ببوس».

مرلین توپ هم‌چون ملکه‌ای بر تخت، در بخش تره بار روی یک صندلی دسته دار بزرگ، مزین به مخمل سرخ و چوب تراش خورده اعلا، نشسته و لباس تنگی به تن کرده بود. او به سوی مشتری‌ای خم شد که از زیبایی، جوانی و رنگ‌های طلایی موهایش به رعشه افتاده بود. لبان سرخش را به سوی مشتری ناامید برد.

مشتری جسارت به خرج داد و جلو آمد. مرلین جعبه سفید - کادو آلن - را باز کرد و شال ابریشمی را روی سر خودش و مرد انداخت.

«ازت ممنونم مرلین»...

«انقدر تو کف و اینستا، برو. مشتری‌های دیگه هم منتظرند».

شغل تازه مرلین تواج نوید موفقیت را به والدینش میداد و موجب خشنودی آنها شده بود.

مادرش آهی کشید: «توی درس و مدرسه که به جایی نرسیدی، خوبه باز بالاخره به اون جایگاهی که خودش دوست داشت رسید... توی بخش تره بار».

پدرش موافقت کرد: «از زمانی که خودکشی آلن تورینگ رو به منو مغازه اضافه کرده‌یم، این بهترین تصمیمیه که تا حالا گرفته‌یم».

کشو دخل به زور بسته میشد یک لیست انتظار برای مشتری ها وجود داشت. وقتی آنها برای رزرو ب*وسه مرگ تماس میگرفتند، لوکریس پاسخ می داد: «بله، البته، ولی تا هفته بعد وقت خالی نداریم».

داوطلبان به قدری زیاد بودند که باید مطمئن میشد هر نفر تنها یکبار برای ب*وس*یدن آمده باشد. بعضی ها شاکی میشدند و می گفتند: «ما که هنوز نمرده‌یم!»

«ب*وسه مرگ طول میکشه تا اثر کنه، ولی قطعاً اثر میکنه. در ضمن فقط یه بار میتونی بری اونجا و م*اچ کنی».

و مرلین ته مغازه مردان را می ب*و*سید.

آلن زیرلب آهنگی را سوت میزد به مرلین نزدیک شد و گفت « دیدی حق با من بود که گفتم تو خوشگلی؟ همه پسرهای این شهر دیوونه تو هستند . نگاهشون کن...»

تمام مردان جوان در صف هایی تنگ در انتظار ایستاده بودند . بین ویتترین های منتهی به مرلین، با گام هایی به اندازه یک سانتی متر، آهسته پیش میرفتند . دو سوی آنها، قفسه هایی با انبوهی از علایم جالب خودنمایی میکردند : جمجمه برای محصولات سمی، صلیب سیاه با پس زمینه نارنجی برای مواد مهلک و خطرناک، طرح هایی از لوله آزمایشی مورب، قطره خوراکی کشنده، یک دایره مشکی با خطوط تیز انفجار، شعله آتش برای محصولات قابل اشتعال، درختی بی برگ کنار یک ماهی مرده که نشان میداد این محصول برای محیط زیست مضر است، مثلث هایی با شعله های آتش، علامت فریاد، جمجمه ای دیگر با سه دایره تودرتو که نشانه خطر جدی بود . تک تک این محصولات با این علایم برای فروش بود ولی به نظر میرسید مشتریان مرد چیزی جز ب*وسه مرلین نمیخواستند . مشتری های زن اخم و تخم کرده بودند و حسادت میکردند . میشیما که متوجه این نکته

شده بود رو به خانم های توی مغازه گفت « شما هم اگه خواستید میتونید
 ب*وسه مرگ رو امتحان کنید! مرلین مشکلی نداره».

مغازه جای سوزن انداختن نداشت که مرد جذابی وارد شد و اعلام کرد که
 برای ب*وسه مرگ وقت رزرو کرده است. لوکریس به او خیره شد « شما
 قبلاً اینجا اومده ید. شمارو می شناسم».

«نه اشتباه میکنید».

«خودتون بودید، من قبلاً شما رو دیده‌م».

«من نگهبان قبرستونی ام که دخترتون گاهی میاد اونجا و گل های شما رو
 برای مشتری هایی که شما رو به خاک سپاری شون دعوت کرده ند میاره».

ناگهان لوکریس با آشفتگی دستش را به سوی دهانش برد و فریاد زد « وای
 ببخشید به جا نیاوردم. متأسفانه به قدری سرمون شلوغه که وقت نکردیم
 خودمون بیایم. گاهی هم آخر هفته ها با شوهرم میریم جنگل تا قارچ سمی
 بچینیم. این همه مشتری هم که واسه آدم هوش و حواس نمیداره».

مرد جوان داخل صف شد ظاهری معقول و دلگیر و صورتی به سفیدی گچ
 داشت. صورت جذاب او با غم های درونش شکسته شده بود. با ترس به

دختری چشم دوخته بود که میخواست به او ب*وسه ای بدهد. نوبتش که شد درخواست کرد». مرلین مسمومم کن».

مرلین تواچ نگاهی به او کرد و لبانش را پاک کرد و گفت» نه «

مادرش از تعجب دست به د*ه*ان برد و فریاد زد» منظورت چیه نه؟! «!

پدرش که جلیقه بافتنی به تن کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کرد و به سوی مرلین رفت و داد زد» یعنی چی نه؟ مشکلی پیش اومده دختر؟ « دخترش به او گفت» من اون پسر رو نمیبوسم».

«آخه چرا؟ عیب و ایرادی داره؟ به نظر پسر خوشتیپ و خوبیه. از این بدترهاش رو بوسیدی که زشت و بدترکیب بوده ند».

مرلین با موهای طلایی بر تخت پادشاهی اش نشسته بود و مرد جوان چهره به چهره او ایستاده بود و نمی توانست چشم از او بردارد.

«مرلین، دیگه هیچ وقت نمیبینمت. دیگه قبرستون نمیای. من رو ببوس».

«نه».

آقای تواچ دخترش را سرزنش کرد». یالا زود باش. باید این کار رو بکنی. مشتری ها منتظرند. مرلین این پسر رو ببوس».

«نه».

میشیما مبهوت مانده بود. لوکریس کنار دست او ایستاده بود و دستانش می لرزید» آه، فهمیدم «دست شوهرش را گرفت و او را کنار راه پله کشاند و به او گفت» دخترت عاشق شده. بعد از این که همه جور آدمی رو ب* و *سید، حالا...»

«چی داری میگی لوکریس؟»

«عاشق نگهبان قبرستون شده؛ به همین خاطر نمیخواد اون رو ببوسه.»
 «نگهبان قبرستونه؟ نشناختمش. هر چی باشه خیلی احمقانه ست وقتی عاشق کسی هستی باید بتونی ببوسیش دیگه.»
 «بیا زود باش. فکری کن میشیما. مرلین ب* و سه مرگ رو لباشه.»
 شوهرش که این نکته را فراموش کرده بود. رنگش پرید و انگار زمین زیر پایش باز شد. روی یکی از پله ها نشست و به بخش یخچال ها زل زد». این دیگه قارچی نیست که گندیده بشه یا قورباغه ای نیست که فرار میکنه. این مرلینه که عاشق شده، وای چه گندی زده شد.»

«رام رام دیرام دام، هستیم ما شادکام! رام رام دیرام دام!»

«این دیگه چه کوفتیه؟»

آقای تواچ سرش را به سمت سقف بالا برد. آهنگ با صدای بسیار بلند از طبقه بالا به گوش میرسید.

«رام رام دیرام دام...»

خانم تواچ از عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد. خونس به جوش آمده و گونه هایش را سرخ کرده بود. لب هایش را آن قدر محکم روی هم فشار داد که سفید شدند.

با صدای این آهنگ گوش خراش شیشه های سم روی قفسه ها به لرزه افتاده بودند و به هم میخوردند و حتی بر زمین می افتادند. لوکریس به سوی آنها دوید که مانع شود.

«کار کار آله».

یکی از لامپهای مهتابی سقف ترکید و رد دود در هوا چشم کسانی را که منتظر ب*وسه مرگ مرلین بودند، سوزاند. شمشیر تانتو از روی دیوار بالای راه پله روی زمین افتاد و نوک آن روی یکی از پله ها فرورفت. نور از لبه تیزش به اطراف می تابید. طناب های دار از بالای قفسه ها باز شدند و کف مغازه افتادند و به پای مشتریان پیچیدند. میشیما حریف این وضع نمیشد. جعبه آب نبات و شیرینی روی پیشخان بر زمین افتاد و هزار تکه شد. تیغ

ها فروافتادند نقاشی های سیب تورینگ دانه دانه از جایشان فروریختند؛ انگار زیر یک درخت سیب ایستاده باشی و کسی تنه آن را تکان بدهد . کشو صندوق باز شد و همه اسکناس های دخل بیرون ریخت .چند نفر از روی جمعیت خودشان را روی پولها انداختند و جیب هایشان را پر کردند. میشیما که این غارت علنی را دید فریاد کشید» .همگی بیرون !مغازه تعطیله .برید یه وقت دیگه بیاید بمیرید .بلیت هاتون رو نگه دارید و فردا برگردید تا همه چیز مرتب بشه .با شما هم هستم نگهبان جوان ...برو بیرون ...این اسلحه یک بار مصرف رو بگیر و برو و دیگه موی دماغ ما نشو با عاشق بازی هات اذیت مون نکن.»

«رام رام دیرام دام...»

مشتریان افسرده در حال خارج شدن از مغازه زمزمه میکردند، «رام رام دیرام دام.» حالا تمام لامپ های مهتابی مغازه مثل نورافکن های کلوب ر*ق*ص* کورت کوبین روشن و خاموش می شدند.

«آلن، اون آهنگ رو خاموش میکنی یا نه؟»

مادر با صدای بلند داد زد ولی پسر کوچکش در طبقه بالا نمی توانست صدای او را از بین هیاهوی زیروهم موسیقی بشنود .

لوکریس بی خیال بطری هایی شد که گرفته بودندشان. پس رهایشان کرد و به سوی آئن رفت. سم بطری ها مثل ریگ کف مغازه ریخت و جذب زمین شد. «خوبه، حداقل از شر موش ها خلاص میشیم».

هنگامی که از پله ها بالا میرفت، از این که چنین فکری به سرش زده تعجب کرد. وارد اتاق آئن شد. «مگه با تو نیستم؟ این زیروزار رو خاموش کن!»
«رام رام دیرام ...تق».

لوکریس صدا را قطع کرد و فریاد زد «مریضی، واقعاً بیماری! ما اون پایین هزارتا بدبختی داریم، اون وقت توی کودن این بالا این چرت و پرت ها رو گوش میکنی! فکر ما نیستی فکر برادر بیچاره ت باش، مطمئنم با این سروصدای احمقانه ت دوباره همه چی رو خ*را*ب کرده»...
به راهرو رفت و وارد اتاق ونسان شد. ونسان خیلی خونسرد به ماکت روبه رویش خیره شده بود و با انگشت روی میزش ضرب شادی گرفته بود.
مادرش به سر بانداژ شده پسرش نزدیک شد و هاج و واج با چشمان باز و متعجب به سازه ونسان نگاهی انداخت «چی؟ روی پرتگاه عشاق پل زدی؟»
«ایده آئن بود. گفت این جووری بهتر میشه و مردم شادتر میشن»....

«همین ایده درخشان شهر بازیت رو نابود میکنه .به هر حال بگذریم .غذام روی گازه پا شید بیاید پایین دور میز بشینید».

میشیما کرکره فلزی مغازه را پایین کشید و لامپ ها را خاموش کرد، اما در را باز گذاشت تا کمی هوا وارد مغازه شود .دخترش که تا الان بالای پله ها ایستاده بود دوباره کشان کشان به حرکت افتاد .میشیما در تاریکی کورمال کورمال تا راه پله آمد .لامپ بالای سرش را روشن کرد و از پله ها یکی یکی بالا رفت .در پاگرد آرن می خندید و به او نگاه میکرد.

مادرش عبوس و ترش رو به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و دیس غذا را روی میز اتاق غذاخوری گذاشت.

«نمی خوام هیچ کی نظر بده فهمیدید؟ با این آوار مکفاتی که رو سرمه، غذایی بهتر از این گیرتون نمیاد».

ونسان پرسید « غذا چی هست؟»

«رون بره ای که خودش رو از صخره پرت کرده پایین، به همین خاطر

استخونش شکسته .قصاب لطف داشت این رو واسه من کنار گذاشت .چه

طور شده همچین سؤالی می پرسی؟ تو که بی اشتهایی .میشیما بشقابت رو

بده».

مرلین گفت «من که گرسنه نیستم».

فضای میز تلخ و تیره بود. مرلین اشک میریخت و آب دماغش را بالا

میکشید. اوقات همه جز آن تلخ بود. او با حظ و ولع غذا میخورد.

«وای مامان عالیه، دستت درد نکنه».

لوکریس چشمانش را به سوی آسمان برد و با تندخویی گفت

«منظورت چیه عالیه، ابله؟! مثل همیشه ست دیگه. اول سرخش میکنم بعد

توی فویل میپیچم تا گوشتش بپزه پس دیگه چی میگی؟ حتی به جای نمک

و فلفل، شکر پاشیدم».

آن با ظاهری گرسنه و بشاش لبخند زد «آه که این طور. گفتم این مزه

کارامل از کجا می آید. بعدش هم اون رو توی فویل پیچوندی؛ عجب فکری

کردی این طوری روش سوخاری میشه و توش مغزپخت».

ونسان با ظاهری شوریده بشقابش را جلو غذا برد. آقا و خانم تواچ به هم

نگاه کردند. لوکریس برای پسر بزرگ خود غذا کشید. پسر کوچکش او را

تحسین کرد و برایش کف زد «وای مامان تو باید رستوران بزنی، شک ندارم

از این رستوران فرانسیس واتل روبه روی خودمون بهتر میشه. مشتری ها

هم خوشحال میشن و می آن اینجا».

«وظیفه من غذا دادن به مردم نیست. دون شأن منه. من سم میدم بخورند و دیگه هم برنمیگردند! کی میخوای این رو قبول کنی؟»

آلن خندید. «این کاریه که کم و بیش توی فرانسیس واتل هم انجام میدند. واسه همینه که خودشون تا چند وقت دیگه تعطیلش میکنند. میدونم داری وانمود میکنی مخالفی، ولی من عمیقاً اعتقاد دارم که این گوشت برهت محشره.»

آقای تواج مجبور به تأیید شد، «همین طوره، عالیه.»

زنش چشم غره ای به او رفت. «پس طرف اون رو میگیری، آره میشیما؟»

ونسان ل*ب های خشکش را پاک کرد و برای بار دوم بشقاب غذایش را جلو برد و غذای زیادی برای خودش کشید. لوکریس چاقو و چنگالش را پایین گذاشت تنها مرلین دلزده بود و متأثر نشد.

مادرش با اعتماد به او گفت «میفهمم، حداقل یه نفر توی این خانواده طعمش رو چشیده.»

لوکریس به بقیه نگاه کرد. «دختره گناه که نکرده. فقط حیف بزاق دهنش...»

دختر موطلائی روی بشقابش به هق هق افتاد. «وای!»

لوکریس نگاه ملامت بار شوهرش را دید و نالان گفت «چیه؟ مگه چی
گفتم؟»

«وای مامان، بابا... من حتی نمیتونم پسری رو که عاشقشم ببوسم، چون
میکشمش.»

میشیما پرسید «اسمش ارنسته؟ مثل همینگوی. ظاهراً مادر ارنست
همینگوی اسلحه مدل اسمیت و وسون رو با یه کیک شکلاتی برای پسرش
فرستاده بوده که همینگوی با همون اسلحه خودکشی میکنه. پدرش قبلاً با
اسلحه خودش رو کشته بود و نوه دختریش هم توی سی و پنجمین سال
مرگ همینگوی خودکشی میکنه. اسمش مارگو بود اسمش *ر* *اب* مورد
علاقه همینگوی. دختره الکلی شد و همه چیزش رو نابود کرد. جالبه، مگه
نه؟»

این بار نوبت لوکریس بود که به شوهرش چشم غره برود. بسیار خب شاید
هم نه. درسته که ب* *وسه* مرگ داشتن تا حدی مصیبتیه، لعنتی، پسر خوبی
بود که میتونست نوه های خوشگلی بهمون بده. شغل آینده داری هم داشت،
نگهبان قبرستون، چون فکر نکنم بخاری از ونسان بلند بشه و زن بگیره...
اون یکی هم که اگه روزی ازدواج کنه مطمئنم با یه دلک عروسی میکنه.

حتماً بعدش هم باید آرتیست های سیرک رو توی مغازه نگه داریم که با بطری های سم شعبده بازی میکنند یا با طناب های دار قر میان .نه ارزش نداره»...

ونسان توچ غور کرده بود و مثل یک گاو نشخوار میکرد .قبلاً تنها فکر بلع غذا حالش را بد میکرد و باعث میشد بالا بیاورد ولی الان در این بزم خوشمزه عصاره بره خودکشته را سر میکشید و ل*ذت میبرد .کنار آلن نشسته بود با د*ه*ان پر از او پرسید» راستی قبل از دیرام دام باید سه بار بگیم رام رام رام؟»

برادرش پاسخ داد» نه دوبار رام رام دیرام دام»

لوکریس که روبه روی و نسان نشسته بود، هاج و واج به پسرهایش نگاه میکرد که به وضع خواهرشان بی تفاوت بودند .آلن با تکه ای نان ظرفش را پاک کرد و رو به مادرش گفت» داشتم فکر میکردم ...اگه میشد چندتا موز هم توش حلقه حلقه کرد و کمی چاشنی و سرکه قاتیش کرد، وای که چی میشد».

لوکریس در فکر فرو رفت و با تأسف نالید» .آخه ما چرا این بچه را به دنیا آوردیم؟»

سمت چپ او، روبه روی آلن، مرلین نشسته بود. او دوباره گریه را از سر گرفت و مادرش را سرزنش کرد: «من چی مامان؟ چرا ازم خواستید که مثل مار زنگی مرگ توی دهنم داشته باشم؟ اصلاً فکر آیندهم بودید؟»

آقای توچ سر میز نشسته بود. کمی افسوس خورد و گفت: «مسئله این بود که... در واقع... ما فکر آیندت بودیم... یعنی وظیفه شغلی مون ایجاب میکرد که... اگه بشه این جوری گفت...»

صبر لوکریس از دست پسر ارشدهش لبریز شد و با لحن و کلماتی که سابقه نداشت فریاد زد: «ونسان انقدر نلمبون. زشته. خواهرت بدبخت شده.»

آلن پرسید: «واقعاً؟ آخه چرا؟»

میشیما به چاقوی بلندی که برای بریدن گوشت استفاده میشد، نگاهی انداخت. سپس آن را روی س*ی*نه آلن گذاشت. دقیقاً همان جایی که برای فرو بردن شمشیر در مراسم هاراکیری میگذارند. حس وحشیانه ای بر او غلبه میکرد ولی خودش را کنترل کرد و با صدای خشک و بی رمق به آلن یادآوری کرد: «چون دیگه بزرگ شده و این که خواهرت زهر توی بدنش داره.»

آلن زیر لب خنده ای کرد» .نخیر نداره .موقع جشن تولد من رفتم سریخچال و چرک آب توی سرنگ رو با محلول گلوکز، همونی که وقتی و نسان خیلی ضعیف میشه دکتر بهش تزریق میکنه عوض کردم .پس نگران نباشید».

ناگهان سکوت مرگباری بر فضا حاکم شد و این فرصتی به ما میدهد که توصیفی از اتاق غذاخوری بکنیم :کاناپه ای بنفش که حس عزا را منتقل میکرد .روبه روی پنجره پرده زده بود که از آن میشد نمایی از مجتمع مذاهب از یاد رفته را دید .گنجه ای قدیمی شاید متعلق به قرن بیست و یکم .آبازوری به شکل سیاره زحل و حلقه هایش روی میز آن .پشت در گوشه ای یک تلویزیون سه بعدی که موقع اخبار انگار خانم مجری واقعاً در اتاق حضور دارد و برایت اخبار فجایع وحشتناک را میگوید .اینها وسایل اتاق غذاخوری بودند.

«آلن، چی گفتی؟»

«ونسان تو خبر داشتی؟»

فرزند ارشد خانواده توای دهانش را با دستمال پاک کرد و آروغی زد» .آره».

پدر و مادرشان میخکوب شده بودند لوکریس یاد لحظه ای افتاد که به اشتباه کمی از سم پری شنی را بو کرده بود. حال الانش مثل آن لحظه بود. فکر کرد الآن است که غش کند.

مرلین هنوز در شوک بود و درست متوجه نشده بود» .یه بار دیگه بگو چی گفتی؟»

میشیما نفسش سنگین شده بود و به سختی بالا می آمد. ناگهان همچون رعد ابری مملو از باران اسیدی به غرش درآمد». مرلین میتونی بری پیش نگهبان قبرستونت! ب*وسه هات بی ضررند و بدون این که بفهمیم مشتری هامون رو گول زدیم»...

صدای میشیما بم شد». و همه به خاطر این دوتا موجود پسته که»....
برق از چشمانش میبارید...». تو رو دل خوش کنک و بی اثر کردند».
زبانش مثل رعد توی دهانش در هم می پیچید .

«همچین عملی ...اون هم از یک تواچ! شماها مایه شرم خاندانید. ده نسل پشت ما خودکشی کردند و هیچ وقت همچین ننگی ندیده بودند! واقعاً باعث خجالتید. تو و نسان! امیدم به تو بود ...تو هم بروتوس؟ به خودت اجازه

دادی تحت تأثیر این پسر بدجنس و ناباب قرار بگیری. ای بچه پست
فطرت!!

خانم تواچ که بر اعصاب خود مسلط شده بود مداخله کرد» بسه، عیب نداره
میشیما. چرا همه چی رو باهم قاتی میکنی؟!»!

اما شوهرش از جا جهید و پنجه های بزرگش را به سمت گر*دن آلن برد.
آلن خندان و شنگول به سمت راهرو پا به فرار گذاشت و پدرش دنبالش
افتاد. مرلین هم میز را ترک کرد و پی برادر کوچکش دوید. هر دو آلن را
تعقیب می کردند. میشیما برای خفه کردنش مرلین برای به آ*غ* و *ش
کشیدنش.

مادرش که هنوز نتوانسته بود ماجرا را هضم کند التماس کرد». مرلین اگه
برادرت رو دوست داری، نبوسش!!
ونسان روبه روی او نشسته بود و به او یادآوری کرد» مامان نترس به جای
سم، گلوکز شیرین تو رگ هاشه».

«ای وای، آره. پس من برم تا اون رو نکشته!!»...

صبح روز بعد ساعت فاخته روی دیوار که بین در جلویی مغازه و پنجره کنار
پیشخان بود. ساعت هشت را اعلام کرد. بالای صفحه لعابی ساعت، دروگر

دهر - اسکلتی که با چوب لیمو ساخته شده بود، با ردایی سفید و داس در دست - بیرون آمد و خواند « کوکو! کوکو!»

رادیو مغازه خودکار روشن شد و مهمترین اخبار روح خراش را پخش کرد . لوکریس با پیش‌بند و ماسک گ*از سم‌هایی را که دیروز بر زمین ریخته شده بود، آب می‌گرفت و می‌شست . زیر ماسک با ظاهری متعجب و صدای بلند من می‌کرد . می‌شیما رادیو را خاموش کرد و پرسید « داری چی می‌گی واسه خودت؟ » «همسرش روبند و نوار ف*یل*تر ماسک را باز کرد». می‌گم با مرلین چیکار کنیم؟ یا این که ما رو می‌بخشه و انگار اتفاقی نیفتاده، یا این که نه همیشه این حقیقت رو نادیده گرفت که کارمون واقعاً شرم آور بوده . هر چند پول خوبی به جیب زدیم . در کشو صندوق رو ببند می‌شیما».

شوهرش چنین کرد و سپس طناب‌ها را عقب انداخت . با خاک انداز و جارو خرده شیشه‌های گوی آب نبات‌ها را جمع و آنها را توی سطل آشغال خالی کرد، بعد به آلن دستور داد، « خورده شیشه‌ها رو از شیرینی‌ها سوا کن . نمی‌خوایم ز*ب*ون بچه‌ها رو ببریم خودت هم مواظب باش جاییت رو نبری . نمیدونم»...

مرلین لباس کارش را پوشیده بود. لباسی نازک که به تنش چسبیده بود. روی پله تابلوهای سیب تورینگ را به دیوار می چسباند. دستانش را که بالا میبرد، به طرز جذابی قوس های ب*ر*جسته و بی نظیر بدنش نمایان میشد. «بفرما این هم از این، خب دیگه من برم بینم ارنست رفته قبرستون یا نه، خبرهای خوبی براش دارم.»

ناگهان میشیما از زیر پله فریاد زد «وای گندش بزنه!»
دخترش فکر کرد نقاشی ای از دست او افتاده، خم شد و پرسید «چی شده؟»

پدرش دستی به پیشانی کشید و گفت «دیروز کار احمقانه ای کردم.»
لوکریش که دستکش جراحی دست کرده بود و داشت زمین را میساید بلند شد. «چیزی شده؟»

«دیروز غروب توی اون هیروویر یه دونه اسلحه یه بار مصرف به ارنست دادم.»

«چی؟»

خانم تواج بهتش زد و پاهای مرلین شل شد و از بالای پله روی زمین سر خورد. لباسش که تا لحظات پیش جذاب بود شکوه و زیبایی اش را از دست داد.

«ولی بابا باید یه کاری بکنیم.»

«چی؟»

«دیشب با اون تفنگ... عش... قم...» از فکر چنین کلمه ای به لکنت

افتاد. «نکنه خودش رو... با تفنگ...»

«چی؟»

پدر مبهوتش نمیخواست آن چه را که او میخواست بر زبان بیاورد، بشنود.

لوکریس دستکش هایش را درآورد و کنترل اوضاع را در دست گرفت.

«میشیما، میدونم باید چه کار کنیم.»

«چی کار؟»

«سریع برو گل فروشی تریستان و ایزود بین امروز صبح اون رو دیدند یا

نه. منم میرم خونه مادرش. مرلین تو هم بدو برو قبرستون.» و به آلن گفت

«همین جا منتظر ما بمون تا برگردیم. مواظب مغازه باش.»

آلن از این پیشنهاد تعجب کرد.

حدود ساعت ۹ لوکریس و میشیما باهم از در پشتی به مکان مقدس قدیمی برگشتند که الآن به مغازه خودکشی بدل شده بود. فرزند کوچکشان هدفون در گوشش گذاشته بود و از ورود آنها خبردار نشد. وز وز موسیقی حاکی از آهنگی شاد و امیدبخش بود و آلبا های و هوی آهنگ را همراهی میکرد و میخواند.

«سخت نیست که شاد باشی، آخ سخت نیست که شاد باشی...»

پسرک با موهای فر و طلایی‌اش روبه روی پنجره ایستاده بود و با انگشتان دست چپش به ضرب آهنگ بشکن می زد و با دست راستش از گوی شیرین شانس‌ی یک آب نبات چوبی بر میداشت. خوب به آن نگاه میکرد، سپس آن را داخل سطل لوکریس می انداخت؛ جایی که میان مایعات سمی حل میشد.

«شاد باشی... لای لای لای...»

میشیما در گوش لوکریس گفت «داره چیکار میکنه؟» «او جواب داد» «داره میبینه کدومشون سیانور داره که دورشون بندازه.»

«ای...»

خانم تواچ دستش را جلو د*ه*ان شوهرش گرفت. میشیما در این وضع جفتکی انداخت که به طناب های قفسه جلویی اش برخورد کرد و تلیپی روی زمین افتاد.

آن که همچنان روبه روی پنجره ایستاده بود، برگشت. با چهره ای کک مکی و بچگانه یکی از گوشی ها را از گوشش درآورد و متوجه طناب روی زمین شد. از پنجره دور شد و آوازخوانان به سوی قفسه رفت و یک تیغ برداشت طناب را بلند کرد و شروع کرد به بریدن رشته های آن.

«لای لای لای... آخ سخت نیست که...»

با ریتم آهنگ تیغ را روی طناب میکشید و می برید. با آب د*ه*ان انگشت اشاره اش را خیس کرد و روی خرابکاری اش مالید. سپس طناب را سرجایش برگرداند والدینش سرتاپا خشم پشت راه پله پنهان شده بودند و پسرشان را می پاییدند که رقصان و پاکوبان به سمت صندوق باز میگشت.

«هر چی غمه بریز دور، نیمه روشن زندگی رو ببین...»

الن تیغ را روی قالب سیمانی ساخت پدرش، سایید و بعد از این که کاملاً کند و بلا استفاده شد، آن را سرجایش گذاشت.

چند کیف شفاف را از بسته های آلن تورینگ باز کرد و سیب هایی تازه را با سیبهای سمی جابه جا کرد .

میشیما پچ پچ کرد «اون ها رو از کجا گیر آورده؟»

«از سبد میوه توی اتاق غذاخوری.»

«امیدوارم این سیب های سمی رو جای سالم ها نذاره، ای شیطان بدجنس.»

آقای توچ از زیر راه پله بیرون پرید و عریضه کشید. دروگر دهر از ساعت

کوکو بیرون آمد و ساعت ۹ را اعلام کرد «کوکو! کوکو!» رادیو خودکار

شروع به پخش اخبار کرد «وضعیت آب و هوایی وخیم تر شده است و

احتمال باران ابرهای اسید سولفوریک در مناطق...»

آقای توچ رادیو را خاموش کرد و آلن با چهره ای متعجب غرش پدرش را

شنید که فریاد میزد «که این طور باید ادبت کنم!» آن بالا روی دیوار زنگ

ساعت همچنان مینواخت. میشیما یک سیب سمی به سوی ساعت پرت کرد

که به داس دروگر دهر خورد و داس در آن فرورفت. سر چوبی او نیز افتاد .

سیب و سر بیتن درون دروازه کوچک ساعت رفته بودند و قطرات آب سیب

روی ردای دروگر می چکید.

چشمان پسرا از انفجار خشم پدرش باریک شد. زبان میشیما درون دهانش مثل پره های پنکه میچرخید و موهای مجعد آلن را تکان میداد». دو هفته تعطیلی عید میفرستمت موناکو تا به عنوان کماندو پیش مرگ خودکشی آموزش ببینی».

لو کریس دستش را بر سرش کوبید و فوری میان آنها دوید.
 «وای نه، میشیما، موناکو نه. خواهش میکنم اونجا نفرستش».
 مادر خانواده به دست و پای شوهرش افتاد». عزیز دلم. اونجا همه دیوونه و مجنونند، پر از آدم های وحشی شده، پسر من خیلی...»
 آقای توچا فریاد زد» شاید اونجا حالیش کنن کی به کیه و سر عقل بیاد». و رو به پسرش کرد». گمشو برو وسایلت رو جمع کن. با خودت سی دی نمی بری. اونجا جایی واسه این قرتی بازیها نیست. نه، یه پیش مرگ خودکشی از این کارها نمیکنه».

لوکریس بسیار غمگین شد، ولی آلن روی دیگر مجازاتش را میدید». موناکو؟
 خب فکر کنم آب و هواش گرم باشه باید یه جفت مایو شنا واسه آبتنی و کرم ضد آفتاب هم ببرم...»

«چه بلایی سرت اومده ارنست؟ رنگت کلاً پریده».

ارنست به مادرزن آینده اش گفت «اوه به خاطر اون ماسکه .دیدمش زهره ترک شدم».

لوکریس با تعجب پرسید «یعنی این ماسکی که ونسان طراحی کرده آن قدر ترسوندت؟»

نگهبان جوان قبرستان روی یکی از پله ها نشسته بود تا حالش جا بیاید .با ترس و لرز پرسید «چرا همچین چیزهای ترسناکی میسازه؟»

«آلن قبل از این که بره کمپ آموزشی - پسرک بیچاره م - بهش گفته بود همه دلهره ش رو با ساختن این ماسک ها خالی کنه .این ها در واقع تداعی کننده موجودات خبیثیه که توی کابوس هاش میبینه».

مرلین، مسحور عشقش، آمد کنار ارنست نشست و او را در آغوش گرفت «باید بگم...نامزد عزیزم خیلی حساسه...قربونت برم».

میشیما به آنها ملحق شد و نظرش را گفت «منم باید بگم برای کسی که نگهبان قبرستونه...»

عشق مرلین باعث شد پشت ارنست درآید «ولی جدی ونسان باید به مردم هشدار بده؛ چون این کارها خطرناکند».

لو کریس مخالفت کرد. بی خیال، خوبیش اینه که با ذوق و شوق اون ها رو میسازه و سرش گرمه. دیگه هم نشخوار نمیکنه این خودش یه پیشرفته در ضمن ارنست میدونی ما تواچ ها از روان پزشک جماعت بیزاریم؟»

«بله میدونم. بگذریم... میگم احیاناً شما یه لیوان آب زندگی این دوروبر ندارید؟»

«آب چی؟ نخیر ما از این نو*شی*دنی ها نمی فروشیم.»

میشیما عذرخواهی کرد. «از طرفی این ماسک ها... نمیدونم... باید دید چه طور میشه.» داشت استنتاج میکرد که زنگوله اسکلتی در جرینگ جرینگ به صدا درآمد و یک خانم مو فرفری چاق وارد شد.

لوکریس باشتاب به پیشوازش رفت. «به به! خانم پوکت پینسون چه عجب از این ورها؟ اومدید اون یه مقدار بدهی قصابی رو بگیری؟»

«نه به خاطر اون نیومدم. به خاطر خودم...»

«آه! واقعاً؟ اتفاقی افتاده؟»

«فهمیدم از وقتی که مریض شدم شوهرم با پیشخدمت رستوران واتل ازدواج کرده. واسه همین میخوام خودم رو راحت کنم. مشکل قلبی دارم.»

آقای تواج بلافاصله یکی از ماسک های ونسان را برداشت و خودش را وسط
 معرکه انداخت». اه! که این طور... مشکل قلبی... به نظر من... خانم پوکت
 پینسون، اجازه بدید... لطفاً چشم هاتون رو ببندید و تا وقتی من به تون
 نگفتم باز نکنید»...

زن خپل و مطیع قصاب مثل حیوانی که به کشتارگاه می رود اطاعت کرد و
 آهسته پلک هایش را با مژگانی بلند و گاو مانند بست. میشیما بندهای
 ماسک بزرگ را زیر گر* دن زن گره زد و آینه ای به دستش داد». حالا
 بازشون کنید».

«واای!»

ماسک از لاشه مرغی که ونسان احتمالاً از زباله دان آشپزخانه پیدا و پاک
 کرده بود درست شده و پیشانی و چانه اش با پارچه های کهنه تزیین شده
 بود. دماغش از منقار مرغ و دو سمت ماسک چشم هایی پلاستیکی به رنگ
 های سبز و صورتی میچرخیدند. هر دو چشم در حدقه شان تاب میخوردند
 و آهنگی از آنها خارج میشد. دو ردیف دندان که با چراغ های درخت
 کریسمس تزیین شده بودند روشن و خاموش می شدند. ل*ب هایی از تکه
 استخوان های بره ای که بدجور شکسته بود. به نظر شب های و نسان شب

های خیلی آرامش بخشی نبوده اند. کابوس های او در قالب این ماسک بزرگ و رنگارنگ که به شکل عنکبوت و دیگر ساخته شده بود و دود از سر و چشمش بیرون میزد و چشم هایش مثل مار میپیچید، قلب بیمار را بدجور به تپش آورد.

«واای!»

زن قصاب محکم بر زمین افتاد. میشیما به سوی زن خم شد و کنارش زانو

زد. «خانم پوکت پینسون؟ خانم پوکت پینسون؟»

بلند شد و تأیید کرد، «کار میکنه.»

مرلین توایچ با عرق کردن سم ترشح میکرد. حداقل خودش این طور می

گفت. او با مشتریان دست میداد. «مرگ پشت و پناه تون آقا»

مشتری زار و نزار، تنها مشتری داخل مغازه با نگاه شیطنت آمیزش روبه روی مرلین ایستاده بود و از این طرز برخورد تعجب کرد. «همه ش همین؟

به نظرت کافیه؟» «مرلین دست راستش را توی دستکش پشمی برد تا کف

دستش عرق کند.

با متانت پاسخ داد. «آه بله بله عرق مرگبار من جذب پوستتون میشه و به

زودی...»

«نمیتونم یه ب* و* س کوچولو هم بگیرم؟»

«اوم باشه یه ب* و* س کوچولو.»

مرلین خم شد و رد ماتیک روی گونه مرد نقش بست. مشتری نارضایتی اش را نشان داد. نه اینجوری نه مثل قبل... اون جوری خیالم راحت میشه.»

دختر تپل و بور با لباس زربافت روی تخت شاهانه اش نشست و گفت «وای نه اون جوری دیگه تموم شد»... با صورتی سرخ و چشمانی با آرایش غلیظ که مژه هایش روی آنها پرپر میزدند گفت «الآن دیگه نامزد دارم». مشتری توی دلش گفت هیچ وقت شانس نداشته است، سوی صندوق رفت تا حساب کند. «چه قدر میشه؟» «دوازده یورو - ین.»

«دوازده چوق؟ عجباً! بعضی ها چه پولی در میآرنند باهات دست میدند و دوازده تا کاسب میشن.»

آقای تواچ تصدیق کرد «بله ولی بعدش میمیری.»

«با این پولی که من دادم امیدوارم همین طور بشه.»

مشتری ناامیدتر از همیشه در مغازه را باز کرد و با جرینگ جرینگ زنگوله ی اسکلتی آن جا را ترک کرد. آقای تواچ آن سوی مغازه ناراحت سرش را تکان داد. ساعت دقیقاً پنج بود. داخل ساعت کوکو، تن بی سر دروگر دهر

که هنوز بین در گیر کرده بود تکانی خورد و داس و سیب روی آن اندکی لرزیدند». کوک «...میشیما سرش را بلند کرد و گفت» ساعت مون هم مسخره ست. دیگه هیچی درست کار نمیکنه».

رادیو روشن شد». فاجعه! دولت تعهد داده است پاسخ حملات تروریستی را با پیش مرگ های خودکشی «...سریع رادیو را خاموش کرد». این رادیو هم روی اعصاب آدم راه میره».

«ولی عزیزم خودت خواستی طوری تنظیمش کنیم که خودکار واسه اخبار روشن بشه و تا خواست بره واسه پخش موسیقی و برنامه های نمایشی خاموش بشه. گفتم واسه مشتری ها «...».

لوکریس مضطرب پشت صندوق ل*ب هایش را میجوید و دست هایش را به هم میمالید، چون خیلی دوست داشت بقیه اخبار را بشنود.

شوهرش مثل یک امپراتور رومی با این که نیمه تاس بود، خوب مانده بود. پشت مغازه کنار مرلین نشسته بود. دختر دستکش پشمی اش را پوشیده بود و بی اعتنا صفحات یک مجله زنانه را ورق میزد». کاری که ما میکنیم درست نیست. اجداد سرافکندهم باید توی گور به خودشون لرزیده باشند. کارمون به فروش ماسک های مضحک کارناوال رسیده. این مغازه یه روزی

کیفیت داشت. حالا روزبه روز داره به بساط مسخره و لوازم مد روز مردم بدل میشه».

«ولی این ماسک ها میتونند آدم رو ترس کش کنند».

«آره آره لوکریس ولی دقیقاً کی رو ترس کش کنند؟ یه بیمار قلبی رو که از

بیمارستان اومده بیرون؟ اون ها شاید یه آدم احساساتی مثل اون نگهبان

قبرستون رو تحت تأثیر قرار بدند ولی جز این ها ... خوب میدونی چی

میگم. مردم اینها رو میخرن تا توی جشن تولد مهمون ها رو سرگرم کنند».

«شاید وقتی شمع ها رو فوت کردند از خنده بمیرند».

«نمیدونم، چی بگم؟ حتماً مثل همیشه راست میگی، ها؟ در ضمن فکر نکن

وقتی پشتم به توئه نمی بینم که چه طور ترتیب آب نبات های پشت پنجره

رو میدی. شک ندارم یه دونه آب نبات سمی تو اون جعبه نداریم. وقتی

میرم زیرزمین میشنوم که مشت مشت اونها رو به بچه ها میدی و لپشون رو

میکشی. میشنوم بهشون میگی درست میشه، همه چی درست میشه، حالا

بچه های خوبی باشید و برید خونه پیش مامان باباتون، الان هاست که

دلواپستون بشن. نه، نه، همه چی نابود شده و حتی تو هم، لوکریس بیچاره

من، تو روی من وامیستی و مخالفمی. خوب میدونم از کی همه چی خ*را*ب شد. چرا آخه؟ اون چیه روبه روت با چسب به صندوق چسبونده ای؟»
خانم تواچ دستپاچه جواب داد: «یه کارت پستال از طرف آلن، امروز صبح رسیده.»

«بده ببینمش. این چه عکسیه انتخاب کرده؟ آها عکس یه بمبه، خوبه ...
اوه، نگاه، یه لبخند روش کشیده!»
«واقعاً؟»

«لوکریس، یعنی تو متوجه نشدی؟ قبلاً که خوب میفهمیدی»
میشیما کارت پستال را در دست گرفت و به سمت زیرزمین رفت؛ آنجا یک کیسه سیمان منتظر بلوک شدن و غرق کردن و فروبردن آدم ها بود.
«امان از دست این بچه، امیدوارم یا خوب تربیتش کنند یا شهید بشه.»
دل لوکریس آشوب بود و همین طور که به دور دست زل زده بود ناخن هایش را می جوید .

میشیما دریچه زیرزمین را پشت سر خود بست. لامپ کم سویی روشن کرد و از شیب پله های آنجا پایین رفت؛ اینجا جایی بود که خودش را خالی میکرد. به دیوار تکیه کرد. کارت پستال آلن در دستش بود و با کمک نور

کم رمق آخر ظهر زمستانی که از پنجره زیرزمین به درون میتابید، این کلمات را خواند». پدر و مادر عزیزم دوستان دارم».

این کلمات پرتو نوری بر قلب میشیما افکند. این مرد که گه‌گاه دوست داشت توی خانه یا آن بالا توی مغازه فرمان براند و دستور بدهد. وقتی به اعماق زیرزمینش می‌آمد و تنها میشد صدایش در نمی‌آمد. کارت پستال پسر کوچکش را خواند». نگران من نباشید. حالم خوب است».

آه، آن مثبت اندیش ابدی آن میمون پررو!

روز رنگ می‌باخت و شب فرا می‌رسید. آسمان داشت پرده سیاهش را میکشید. در این اوقات غم و اندوه تلخ تر میشد و سیاهی شب در گلو گیر میکند. در زیرزمین میشیما خسته و خاموش بر محراب رنج و دردش افتاد و اجازه داد قطره‌ای سوزناک از اشکش سرازیر شود». آلن»...

صدایش کوتاه تر از نجوا و بلندتر از خیال بود. خاک بلوک سیمانی از لابه لای انگشتانش عبور میکرد. شرم همچون آب سردی وجودش را فرا گرفت.

یک هفته میشد که هر شب از کابوس‌های وحشتناک رنج میبرد. در ت*خت* خو*اب* چپ و راست می‌غلتید و تنها بیخوابی با او بیدار بود. حتی

اگر خواب به چشمانش می‌آمد در خواب زار میزد،» آلن»!

غروب بود. از پنجره نرده دار زیرزمین صدای پاشنه های پا به گوشش می خورد. صدا همچون کوبش یکنواخت میخ بر تابوت بود. خاک آبی فام شد. همیشه سرشب است که کم و بیش کسی وحشت می کند». دیگه نمیتونم تحمل کنم «. غرقه در غم میگفت». نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم». میشیما فکر کرده بود میتواند راحت و تنها از روی میله بندبازی عبور کند. دیگر نمیدانست عبور از روی آن بند چوب دستی تعادل می خواهد. دلش برای آلن تنگ شده بود. هیچ چیز جای چوب دستی تعادل را نمی گیرد. بیرون صدای جیغی از ریل تراموا شنیده شد. اینجا در عمق زمین، افکار نافذ خودکشی از ذهن او رخت بر بست. خاک جلو دستش به شکل مبهمی برق میزد. میشیما برابر آلن خود را همچون یک بلوک سیمانی میدید. یکی از پیراهن های آلن روی صندلی افتاده بود آن را برداشت و سرش را در آن فروبرد و اندوهش را با اشک فراوان خالی کرد. آیا همسرش صدای هق هق او را شنید؟ لوکریس که کنار صندوق مغازه ایستاده بود، آمد به سراغ دریچه کف زمین و آن را گشود.

«میشیما، حالت خوبه؟ میشیما!»

«امروز صبح خیلی مشتری نداریم».

«آره سوت و کوره».

«شاید به این خاطره که دیروز تیم ملی برده».

«شاید»...

جوانی ولگرد وارد مغازه شد. پالتو بزرگ و چرکینی روی چند بلوز بافتنی به تن کرده بود. شلوار پرلک و پیس و پاره توی پایش زار میزد. با صدای خسته و گرفته ای گفت: «میخوام خودم رو بکشم ولی نمیدونم... چه طور منظورم رو بگم، ارزونترین جنستون چیه؟»

میشیما که یک پلیور قهوه ای بی آستین یقه هفت روی پیراهن آبی نفتی پوشیده بود، جواب داد: «اون هایی که پول و پله ای ندارند معمولاً با نایلون خودشون رو خفه می کنند. خیلی مؤثره. این جا به گره چسبی هم داره که محکم زیر گردنتون بسته میشه».

«قیمتش چه قدره؟»

آقای توچ لبخندی زد و پاسخ داد: «هیچی، چیزی نمیشه».

جوان ولگرد با دندان های پوسیده زیر کلاه پشمی چینی و قرمزی که موهای کثیف و به هم ریخته اش از آن بیرون زده بود به ناله وزاری افتاد.

«اگه تو زندگیم آدم های خوب و فداکاری مثل شما بیشتر میدیدم این حال و روزم نبود... یا اگه یکی عین شما مثل یه پدر مراقبم بود...»

میشیما با شنیدن این حرف عصبانی شد. «کافیه!»

ولی بی خانمان به نایلون باز شده اشاره کرد و گفت «برای تشکر من روی اون نیمکت روبه روی مغازه میشینم و این رو سرم میکنم، رهگذرها اسم مغازه تون رو روی سرم میبینند، واسه شما هم به تبلیغی میشه. یه جورهایی آگهی به دوش میشم.»

میشیما کسل شد. «خیلی خب.» مشتری را به سمت در هدایت و در را برایش باز کرد. هوای بیرون بسیار سرد بود. «چه سوزی میآد، زود برو بیرون.»

آقای تواچ به محض این که در را بست دستانش را دور بازوهایش چسباند و از شانه تا آرنج هایش را میمالید تا گرمش شود. به سمت بسته های شانسی روبه روی پنجره رفت و کف دستش را روی پنجره بخار گرفته کشید. بیرون مغازه جوان ولگرد را دید که به آن سوی خیابان رفت و روی نیمکت نشست.

از پنجره دید که بی خانمان سرش را داخل نایلون کرد و بند چسب را زیر گ*ردنش بست. مثل گل پاپیون گلی که به زودی پرپر میشد. نایلون با تنفس او پف کرد، جمع شد، پف کرد، اسم مغازه مثل توپی لاستیکی که بادش می کنند ب*ر*جسته تر میشد. پاها جمع شدند. دست‌ها در جیب پالتو فرو رفتند. سر کبود شد. مرد فقیر به یک سو افتاد و خفه شد. حالا می توانستی پشت نایلون را بخوانی؟ آیا در زندگی شکست خورده اید؟

لااقل در مرگتان موفق باشید «مرد جوان روی پیاده رو افتاد.

لوکریس بلند شد و پشت سر شوهرش به بیرون نگاه کر. خارق‌العاده متین مینمود و سرش روی گر*دن پرنده مانندش نشان از نجابت میداد. بالای بلوز ابریشمی سرخش، بالای گ*ردنش، طره ای قهوه ای روی پیشانی اش افتاده بود که به او طراوت می داد. آرام نفس میکشید و نگاه میکرد. لبان غنچه اش شل و چشمان تیره اش باریک شده بودند. انگار روبه رویش به چیزی دور مینگریست خیلی دور». حداقل دیگه سردش نمی شه»

«کی؟»

میشیما بسته های شانسی را سر جای شان گذاشت و برگشت. از بالای سقف مغازه صدای ضجه های پراکنده آمیخته با خنده و داد و دشنام به گوش میرسید.

«ونسانه، داره کار میکنه».

میشیما پرسید «مرلین هنوز نیومده پایین؟»

زنش جواب داد «نه با ارنست تو اتاقشه».

ونسان در اتاقش، با جلابه خاکستری منقش به مواد منفجره ایستاده بود و گهگاه هوار میکشید. سردرد داشت.

«آلن!» ونسان حس میکرد الان است که سرش منفجر شود. حالا بانداژ سرش به قدری بزرگ و حجیم شده بود که او را شبیه مرتاض ها کرده بود. ونسان - این انسان رنج دیده با صورت سرخ هنرمندی پریشان - چشمانی همچون گل های آفتابگردان داشت. ظاهرش شبیه شعله ای بود که میسوخت و جرقه می افکند. سبک وزن بود. همان یک ذره گوشتی که به ب*دن نحیفش چسبیده بود مملو از عصب بود. رنگ صورتش شبیه به آجری میمانست که بیش از حد در کوره مانده باشد؛ کسی که از توهم رنج میبرد. تاب موهایش با هر ضربه عصبی و محکم قلم مو بر ماسک کریه و

چروکیده بالا و پایین میرفت. تمام اشکال ناهماهنگ و ناهنجار این نقاب تمام پرتو و طراوت رنگ هایش و هر رنگی که انگار از خمیرش بیرون میجهید، همه فریاد میزدند و قی کردند». آرن «!کارت پستالی از برادر کوچکش به چراغ میز کارش چسبیده بود که رویش این کلمات نوشته شده بود» تو هنرمند شهر مایی».

لوکریس، مرلین میشیما و نسان؛ همه دلتنگ آرن بودند. زندگی بدون او معنایی نداشت.

«کوکو»

آقای توچ با تعجب به بالا نگاه کرد و چشمانش را به ساعت مغازه دوخت «عجب! دوباره راه افتاد؟» سپس نگاهش را پایین آورد.

«اه، باز هم که شما میاید! هنوز زنده اید؟»

خانم توچ جلو ویتترین سم ها مشغول کاغذ پیچ کردن یک بطری برای پیرزنی خمیده بود. جانوری بدقواره که قبلاً یک زن بود، نالید». اگه بدونی چه قدر طول کشید تا پیر بشم «.به نظر میرسید این جاندار علیل که اندازه یک بچه شده بود به سوی گهواره تازه ای میروود. اشک هایش میتوانست رودخانه ای را لبریز کند.

لو کریس سرش را برگرداند و دید بچه کوچکش بقچه در دست، با موهای پریشان، کنار صندوق ایستاده است». آلن «!ناگهان انگار پرتویی از نور تابستانی درون مغازه تابید. مادرش به سمت او دوید». کوچولوی من، تو زنده ای «!وسایلبش بیاندازه رنگارنگ مثل گلزاری در تابستان میدرخشید. آن سوی مغازه در بخش تره بار مرلین با عجله با مشتری ای دست داد و از سرش خلاص شد». خوب دیگه میتونید برید. مرگ پشت و پناهتون».

بعد با عجله به سوی برادر کوچکش دوید. دامن گشادش در هوا پرواز میکرد و قلبش از هیجان مثل قلب یک گنجشک میزد». آلن «!

دستش را گرفت و محکم بغلش کرد و بوسیدش. لپش را گرفت و نازش کرد. مشتری مرلین گیج شده بود». داری برادر کوچیکت رو میکشی؟ «چی؟ معلومه که نه».

مشتری غمگین نفهمید قضیه از چه قرار است و دوازده یورو - ین پرداخت. آهسته از کنار آلن عبور کرد و مبهوت حال خوب او شد که نور تابان از سروریش ساطع میشد. از در که بیرون و رفت همه غمش را جا گذاشت. خانم تواچ داد زد». ونسان! ونسان! بیا ببین کی این جاست! آلن برگشته «.

ونسان ملج ملج کنان با بسته ای شکلات بالای پلکان مارپیچی این خانه کهنه و سابقاً مذهبی ظاهر شد. باد از زیر در به جلابه منقش به بمب اتمش خورد و آن را به لرزه درآورد.

آلن از پله ها بالا رفت و برادر بزرگش را در آغ*و*ش گرفت». چه طوری هنرمند؟ چاق شدی ها».

ونسان، این ون گوگ عمامه به سر به پولوور کلاه دار آلن خیره شد و جذب طرح روی آن شد. تصویر آکواریومی بود که زیرش نوشته شده بود «خداحافظ «بالای آکواریوم یک ماهی قرمز به بند بادکنکی بسته شده بود که بالا می رفت و از دمش آب میچکید. ماهی دیگر داخل آب بود و به سمت او فریاد میزد و چند حباب جلو دهانش تشکیل شده بود». نه براین این کار رو نکن».

ونسان نخندید». این چیه؟»

«همین جوری واسه خنده».

«عجب!»

پایین پله ها میشیما با تأخیر ظاهر شد و به سمت آلن داد زد». چه طور

انقدر زود برگشتی؟»

«فرستادم خونه.»

این بچه که با صداقت خود همه را متعجب میکرد، کسی که با همه خودمانی بود، از پلکان پایین آمد و خنده اش فضا را پر کرد.

«اونجا خیلی خوش بودم، ولی این کارم مربی‌ها رو حسابی کفری کرده بود آخه من بلد بودم چطور بچه‌هایی رو که قرار بود بمب انتحاری رو بشن آروم کنم. وقتی شب میشد یواشکی جمع شون میکردم، ملافه سفید تنمون بود، با کلاه و دوتا سوراخ واسه چشم. آنقدر براشون جوک میگفتم تا از خنده ریشه برن و طناب‌های انفجاری دور شکمشون پاره بشه. موقع دست شویی بهشون گل‌های صحرایی نشون میدادم و می‌گفتم اینها تو این هوای د*اغ با شن و شاش شتر و باد صحرا به وجود میان. اونها هم میفهمیدند زندگی چه چیز شگفت‌انگیزیه. بعد بهشون آهنگ بوم بوم قلبم میزنه رو یاد دادم و باهم میخوندیم. فرمانده یگان خودکشی پاک داغون شده بود. من ادا در می‌آوردم که مثلاً چیزی از تکنیک‌های اون حالیم نمیشه. خلاصه از دستم کچل شد. یه روز صبح که حسابی قاتی کرده بود کمر بند انتحاریش رو بست، ضامن اون رو کشید و به من گفت» خوب نگاه کن؛ چون

میخوام این کار رو فقط واسه تو انجام بدم «و خودش رو منفجر کرد. بعدش هم من رو فرستادند خونه».

میشیما ساکت سری به بالا و پایین تکان داد. شبیه بازیگری بود که دیالوگش را فراموش کرده است. سپس سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت «با تو باید چیکار کنیم؟»

لوکریس با اشتیاق جواب داد «منظورت واسه ادامه تعطیلاته؟ میتونه تو ساختن سم به من کمک کنه».

ونسان از بالای پلکان گفت «میتونه توی ساختن ماسک به من هم کمک کنه».

«هاهاها! اوای چه قدر بامزه ست! هی هی آی دلم! هاهاها نمیتونم نفس بکشم! اوای...»

مرد سبیلوی کوتاه قد و لاغر با لباس هایی سرتا پا خاکستری، خیلی ناراحت وارد مغازه شده بود و لوکریس ماسکی ساخته ونسان و آلن به او نشان داده بود.

«اوای خیلی خنده داره! هاهاها... نگاه شکل مسخره ش...»

میشیما رنجور روی صندلی قوز کرده و دستانش را روی زانو گذاشته بود. به سختی سرش را بلند کرد تا این مشتری اول صبح را ببیند. مرد جوان به ماسکی که لوکریس به او نشان میداد نگاه میکرد و قاه قاه میخندید. مشتری خندان دستش را روی دهانش گرفت. «اه! ولی آخه چه طور میشه یه ماسک رو آن قدر طبیعی درست کرد؟»

«این رو پسرهام دیشب درست کرده ند. ترکیبش خوبه، این طور نیست؟»

«ترکیبش؟ خیلی خنده داره. چشماش رو نگاه. هی هی! دماغش رو ای وای... باورم نمیشه.»

مشتری از خنده نیم خیز شده و قیافه اش رنگ باخته بود. خانم تواچ دست به س*ی* نه روبه روی او ایستاده بود. نفس مرد به زور بیرون می آمد و سرفه میزد. داشت خفه میشد. «نه منظورم اینه که واقعاً زندگی با یه همچین قیافه ای! اصلاً امکان داره مردی با این دکوپوز زن گیرش بیاد؟ آه حتی یه سگ یا موش هم همچین قیافه ای نمیخواد.»

مشتری از خنده به گریه افتاد. به زور نفسش درآمد. «دوباره بینمش، آی، دیگه بریده م!»

خانم تواچ نصیحتش کرد. «دیگه نگاه نکن.»

«نه، تصمیمم رو گرفتم. هاهایا وای چه قیافه ویرونی داره. از اون پخمه های لعنتی میشد. حتی یه ماهی گلی هم این رو ببینه خودش رو از تنگ میندازه بیرون! آی آی.»

مشتری آن قدر خندید که خودش را خیس کرد.

«آخ من رو ببخشید. خیلی شرمندم. شنیده بودم ماسک هاتون خیلی عجیب و غریبند، ولی دیگه نه آن قدر... آی!»

لو کریس پیشنهاد کرد: «میخوای بقیه شون هم ببینی؟»

«اه نه! هیچ کدوم به پای این نمیرسند! هاهایا وای چه پخمه ایه ای بمیری تو ان قدر خرف نشون میدی! همه باید این دلک رو ببینند.»

تا اینجا نگاه میشیما گنگ و بی روح بود ولی حالا توجهش به این مشتری عجیب جلب شد که داشت با خندیدن به آن ماسک خودش را خفه میکرد.

«آخ قلبم... آی! وای چه منگه! هاهایا.»

بدنش خشک و پوستش قرمز شد. دستانش را دور بدنش گره زد؛ طوری که انگشت هایش از دو طرف پهلویش بیرون زدند. سپس روی زمین افتاد و رو به ماسک داد زد: «ابله!»

میشیما برخاست و با دقت به او نگریست.

«خب پسرها دو تا ماسک ساخته بودند. حالا اون یکیش چه طوریه؟»
لوکریس برگشت و به او ماسک پلاستیکی ساده و سفیدی را نشان داد که
آلن و ونسان توی دماغش یک آینه کار گذاشته بودند.

«مادموازل سعی کنید این ماسک رو بپوشید و به خودتون نگاه کنید. بیاید
خودتون رو ببینید، بعدش ببریدش خونه تون. میتونید اون رو کنار تخت یا
توی حموم بذارید.»

«نه، دستت درد نکنه. همین هم مونده به قدر کافی بدبختی میبینم.»
آلن از پشت صندوق گفت «بدبختی چرا؟ اول یاد بگیر به خودت عشق
بورزی، بیا یه بار دیگه به خاطر من انجامش بده.»
ماسک آینه را روبه روی صورت زن جوان گرفت، ولی او سریع سرش را
دزدید.

«نمیتونم.»

«آخه چرا؟»

«خیلی گنده م.»

«یعنی چی گنده ای؟ داری چی میگی؟ تو هم مثل همه ای؛ گوش هات
اندازه گوش های بقیه ست، چشم هات، دماغت ...فرقی نداری.»

«آخه تو چی میدونی بچه جون؟ دماغم کج و گنده ست. چشم هام به هم نزدیکند. گونه هام گنده ن. پرلک و پیس هم هستند.»

«وای کوتاه بیا چه مزخرفاتی! ببین این جووری نیستی.»

آن کشو صندوق را کشید و یک متر خیاطی بیرون آورد. نوک متر را روی چشم مشتری گذاشت و آن را تا دماغش پایین کشید. «خیله خب هفت سانتی متر. چه قدر باید باشه؟ پنج سانتی متر؟ خب، بریم سراغ فضای بین چشم هات بذار اندازه ش بگیرم. فاصله شون باید چه قدر باشه؟ یک سانت آره همینه. گونه هات... آخه مگه چه قدر بزرگند؟ تکون نخور، بذار این رو بذارم زیر لاله گوشت آهان چهار سانتی متر.»

«تازه هر کدومشون.»

«آره هر کدومش، ولی بخوای حساب کنی میبینی این ها در مقایسه با کل کائنات چه قدر کوچیکند. این عددها اون قدری نیستند که آدم رو از پا بندازند. چیزی که من میدونم اینه که وقتی دیدم اومدی توی مغازه تو رو یه جونور شاخدار عجیب و غریب ندیدم که چشم هاش روی شاخک هاش گیلی ویلی بره اه نگاه داری میخندی.... خنده بهت میاد. توی آینه نگاه کن ببین خنده چه قدر بهت میاد.»

آلن این را گفت و آینه را جلو مشتری گذاشت تا خودش را ببیند ولی زن ادا درآورد .

«دندون هام زشتند».

«نه زشت نیستند .درسته یه مقدار کج و معوجند، ولی شبیه دختر کوچولوهایی شده ای که میخوان دندون هاشون رو ارتودنسی کنند . خوشگلند .بخند حالا».

«تو خیلی مهربونی».

پشت سر زن جوان با فاصله تقریباً دوری میشیما آهسته در گوش زنش پیچ کرد» معلومه که مهربونه ...آخه دندون هاش خیلی افتضاحند».

«هیس!»

میشیما و لوکریس دست به س*ی*نه کنار هم، کنار قفسه تیغ ها ایستاده بودند و آرام پسرشان را می پاییدند که داشت سعی میکرد ماسک را به این مشتری بفروشد .از آن پشت چیزی جز پشت و کمر و ب*ا*س*ن*پهن و پاهای مثل تنه درخت زن معلوم نبود .وقتی آلن ماسک را روبه روی چهره زن گذاشت لحظه ای ترکیب قناس و زمخت او را در آینه دیدند.

«بخند. اینی که الان حس میکنی طبیعیه. اغلب از کسای که میان این جا میشنوم که دیگه خودشون رو توی آینه یا شیشه مغازه ها نگاه نمیکنند. بعد کارشون به جایی میرسه که عکسهاشون رو پاره میکنند. بخند. مردم نگاهت میکنند».

«صورتتم پر از جوشه».

«جوشهات عصبی ند... وقتی اعصابت آروم باشه اونها هم میرند».

«همکارهام فکر میکنند من خنگم».

«چون اعتماد به نفس نداری. همین باعث ناراحتیت میشه، باعث میشه دائم به خودت غر بزنی و خودت رو بخوری ولی اگه آروم آروم یاد بگیری با کمک این ماسک خودت رو دوست داشته باشی و با خودت آشتی کنی... نگاهش کن، به اینی که روبه روته نگاه کن ازش خجالت نکش تو اگه همچین کسی رو توی خیابان ببینی اون رو می کشی؟ آخه مگه چیکار کرده که باید منفور باشه؟ گناهش چیه؟ چرا دوستش نداشته باشند؟ اگه اول خودت با این زن توی آینه آشتی کنی بقیه آدمها هم باهاش آشتی کنند».

«میشیما با خوشحالی گفت» عجبها بین چه طوریه ماسک صد یورو - ینی رو داره میفروشه باید اعتراف کنم استعداد خوبی توی فروشندگی داره».

زن جوان آشفته به چپ و راست نگاه کرد .

«ببینم من درست اومدم دیگه؟ اینجا مغازه خودکشیه؟ این طور نیست؟»

«آه، اون کلمه رو فراموش کن چه اهمیتی داره کجا اومده ای.»

میشیما اخم کرد. «چی گفت؟»

«زندگی همینه که هست .اگه سخت بگیری اونم بهت سخت میگذرونه .این

ماییم که بهش ارزش میدیم با همه کمبودهایی که این دنیا داره زیبایی های

خودش رو هم داره نباید از زندگی زیاد انتظار داشته باشیم .نمیشه باهات

جنگید بهتر اینه که نیمه پر لیوان رو ببینیم حالا اون تفنگ و طناب رو پس

بده .حالی که تو این لحظه توشی پر استرس و درده؛ الان سرت داغه هر

چیزی امکان داره اتفاق بیفته از چهارپایه میافتی و پاهات میشکنه تو که

الان توی پاهات دردی نداری؟»

«همه جام درد دارم.»

«میدونم ولی توی پاهات درد داری؟»

«نه.»

«خیلی هم عالی امیدوارم این پاهات این قدرت رو داشته باشند که تو رو با این خانم توی آینه برگردوند خونه .اگه واسه من این کار رو نمیکنی واسه اون انجام بده .اسمش چیه؟»

مشتری چشمانش را باز کرد و به آینه نگریست. «نائومی بن سالادار جیلینگ».

«به به چه اسم قشنگی .نائومی .نائومی دوست داشتنی !حالا خودت میبینی خیلی زن خوبیه ماسکش رو با خودت ببر خونه بهش بخند اونم بهت میخنده مواظبش باش، بهش محبت کن ببرش حموم لباس های خوشگل تنش کن عطر خوب بهش بزن سعی کن قبولش کنی باهات دوست همیشه محرمت همیشه بعد از یه مدت دیگه از هم جدا نمیشید آن قدر باهم بخندید همه اینها با صد یورو - ین مفته بفرمایید برات می پیچمش می سپارمش به دستت خیلی مواظبش باش ارزش این همه مراقبت رو داره».

با صدای باز شدن دخل صندوق میشیما نالید. «کاش تفنگ و طناب رو هم بهش میفروخت».

آلن لبخند زد. «بیا یه دونه از این شکلات ها بردار».

مشتری پرسید «اه، سمی که نیستند؟»

«نه خیالت راحت مواظب خودت باش به امید دیدار زنی که پاهاش درد نمیکنه.»

لوکریس جلوش را نگاه میکرد و انگشتانش بالای سرش قفل شده بودند . دستانش شبیه یک چشم و سرش مثل یک مردمک بود از دو طرف گوشش درون فضای بین دست ها دیوار پستی مثل سفیدی چشم بود . خانم تواج شکل نیم تنه زنی با یک چشم خیره شده بود.

«به امید دیدار آقا.»

آلن که ب*غ*ل دست او نشسته بود تعجب کرد «ای وای مامان الان به مشتری گفתי به امید دیدار؟»

«آخه چیزی نخرید . بهش گفتم به امید دیدار چون باز هم بر میگردد . وقتی کسی میاد تو مغازه که فقط نگاه کنه همیشه دیر یا زود برمیگردد تا چیزی بخره بالاخره نوبت اونها هم میرسه اونهایی که به دار زدن خودشون تمایل دارند با روسری شروع میکنند . روز به روز هم محکم تر میبندنش اون عده که چنگ میندازند به حلق خودشون تا مهره و غضروف و تاندون و رگ و ماهیچه شون بیاد دستشون اونهایی که این کار رو میک کنند . اونها بر می گردند.»

لوکریس که همچنان دستانش را روی سرش زنجیر کرده بود. سرش را به سمت راست چرخاند. با آن چشم کاملاً باز به بچه اش دستور داد». کرکره رو بکش. برق ها رو هم خاموش کن پاشو بریم بالا آلن «.

در بسته بود و میشیما پشت پنجره توی اتاق خواب ایستاده بود. پرده را با یک دست کنار زده بود و غروب خون آلود آفتاب را تماشا میکرد. فلسفه زندگی اش پشت برج های بلند شهر در حال گم شدن بود. آینده پا در هوا و بسیار خ*را*ب مینمود و رؤیای انسان ها نابود شده بود. آقای توچ مغازه داری زرد و بی حال شده، با بازتاب رنگ غروب در چشم هایش احساس بیهودگی، خواری، نجاست، فلاکت، فرتوتی، نفرت و جنون میکرد. حتی به این باور نزدیک شده بود که لوکریس هم او را درک نمیکند. همه چیز در حال فروپاشی بود. حتی عشق و زیبایی هم در آستانه فراموشی ابدی ایستاده بودند. دوست داشت م*ست کند ولی ا*ل*ک*ل گران بود. فکر و خیال در سرش می چرخید و هیاهو میکرد.

دیگر فصلی وجود نداشت. نه رنگین کمانی نه حتی برفی. پشت برج های مجتمع مذاهب از یاد رفته اولین تپه های بزرگ شنی بودند که با وزش باد دانه های ریزشان گاه تا خیابان برگووی و حتی تا زیر در ورودی مغازه

خودکشی میرسید. این ریزدانه های غریب روی زمین میچرخیدند و از لابه لای مردم و کاج های بلند و آسمان گرفته شهر حرکت میکردند. پرنده گانی که راه گم کرده بودند یا خفه میشدند یا از حمله قلبی می مردند. صبح ها زنان پرهای آنها را از روی زمین بر میداشتند و به کلاهشان میزدند و در خلأ به راه شان ادامه میدادند.

این همان زمانی بود که فریاد جمعیت از ورزشگاه بلند میشد. این همان زمانی بود که جایی کسی با هجوم کابوس هایش در خواب غلت میزد. افسوس همه چیز تباه شده بود، اعمال، امیال، آرزوها - و میشیما پشت پرده وزش باد را از زیر پنجره احساس میکرد و مو بر تنش سیخ شده بود. در اتاق باز شد و لوکریس گفت:

«میشیما بیا شام بخور».

«گرسنه نیستم».

زنده بودن زمان میبرد. از همه چیز بریدن هم زمان میبرد.

«میخوام بخوابم».

مسئله این است که فردا دوباره باید به زندگی ادامه بدهد.

صبح روز بعد . آقای توچ دیگر توان برخاستن نداشت . زنش گفت نگران نباشد» . راحت توی تخت دراز بکش . با کمک بچه ها از پس مغازه بر میام . به دکتر تلفن کردم . گفت دچار حمله عصبی شده ای و باید استراحت کنی . به مدرسه آلن تلفن کردم که نمیتونه چند روزی بیاد . مهم نیست میدونی که این شیطون فکرش چه خوب کار میکنه» .

«چه فکری؟»

میشیما سعی کرد بلند شود» . باید بلوک سیمانی درست کنم . طناب دار ببافم، تیغ ها رو تیز کنم» ...

ولی سرش گیج رفت . زنش دستور داد» . برگرد توی تخت . آن قدر فکرت رو درگیر مغازه نکن . بدون تو هم از پشش بر میام . نگران نباش» .

بیرون رفت و در را باز گذاشت تا شوهرش اگر چیزی خواست صدا بزند . آقای توچ از پایین صدای جنب و جوش فعالیت خانواده اش را در روشنایی روز میشنید . لوکریس و مرلین از پله ها بالا آمدند .

«بیا عزیزم این سبد رو بگیر و برو سه تا رون بره بخر . چندتا پرتقال و موز هم بگیر ... و یه مقدار هم شکر میخوام به توصیه آلن گوش کنم و اون جوری که اون گفت درست کنم . مهم نیست اگه برهش خودکشی نکرده باشه

مزه ش که فرق نمیکنه .ارنست کمک میکنی اینها رو تمیز کنیم؟ خب و نسان اونها رو آماده کن!!»

میشیما بوی عجیبی را در فضای خانه تشخیص داد». داری چی درست میکنی؟»

زنش با بشقابی وارد اتاق شد و جواب داد». الان دارم پنکیک کرپ درست میکنم.»

«منظورت پن کیک عزاست؟»

«نه بابا چی میگی؟ بین و نسان خمیر رو شکل جمجمه توی ماهیتابه ریخت . نگاه چشم و دماغ و دهنش رو چه خوشگل درآورده تازه دوتا استخون هم به سبک دزدای دریایی پشتش درست کرده.»

«سیانور توش ریخته ای؟»

لوکریس گفت» چی؟ خیلی بامزه ای! خب دیگه فکر کنم بهتره استراحت کنی «و اتاق را ترک کرد. همه آنها توی راهرو مثل پروانه پرجنب وجوش بودند و تقلا میکردند .موقع ناهار، لوکریس صدایش از همه بلندتر به گوش میرسید». دو پرس بره، سه تا کریپ، دوتاش شکلاتی و یکیش با شکر .

مرلین و نسان برید بالا و دست باباتون رو بگیرید بیاد پایین.»

«لو کریس!»

«بله؟»

خانم تواج که داشت دستانش را با دستمال پاک میکرد، به اتاق خواب رفت .
شوهرش عصبانی از او پرسید «چه بلایی داره سر این مغازه میآد؟ رستوران
شده؟»

«نه دیوونه، تازه قراره آهنگ هم بذاریم!»

«چی؟ چه آهنگی؟»

«آلن چندتایی دوست داره که ساز میزنند فکر کنم بهش میگن... گیتار
میدونی این پسر فوق العاده ست .باعث میشه حال این بیچاره ها بهتر
بشه.»

«کدوم بیچاره ها؟»

«مشتری ها.»

«تو به مشتری هامون میگی بیچاره؟»

«آه، مهم نیست .الان وقت بحث کردن ندارم.»

لو کریس دوباره اتاق را ترک کرد و شوهرش را در خلوت محزون و سرگیجه
آورش تنها گذاشت .میشیما انگار به غباری از مه می نگرست .روی تختش

نشسته بود و کیمونو بر تن، شبیه اندیشمندان شرقی شده بود. در سرش آشوب موج میزد و مه سنگینی پشت چشمهایش بخار گرفته بود. آرن از کنار اتاق رد شد و ایستاد». چه طوری بابایی؟»

این بچه، این شفابخش دلهره های انسانی، عجب چشمان درشتی داشت. نقشه های عالی اش گنج های نهان را آشکار میکرد. شیطنتش، فوران خوشحالی هایش خنده بر لب*ب آدم و آسمان تیره این شهر می آورد. چیزی مثل آهنگی که راهش را گم کرده است، از گلوی میشیما بیرون پرید. بچه رفت. آقای توچ دوست داشت از جایش بلند شود ولی مثل یک ماهی که در تور گیر افتاده باشد، بین ملافه ها پیچیده شده بود. نمی توانست کاری کند، پس دستهایش را زیر روتختی برد.

میدانست دارد مسخ میشود. این همه به خاطر آرن بود. میدانست از حالا همه چیز در مغازه خودکشی توسط این کیمیاگر کوچک و کاردان تغییر میکند.

«در!!»

میشیما دستور داده بود در اتاق خوابش بسته بماند. موقع اخبار، تلویزیون سه بعدی را روشن کرد. یکی از دکمه های کنترل را فشار داد.

بلافاصله مجری زن در اتاق ظاهر شد. ابتدا کمرنگ و به تدریج واضح و واضح تر شد.

«شب بخیر. تیترا اخبار».

چیزی جز چرندیات حال خ*را*ب کن نگفت. حداقل یک نفر بود که میشیما را ناامید نکرده بود.

آن زن موجودی حقیقی به نظر می‌رسید. دست به س*ی*نه روی صندلی نشسته بود؛ انگار واقعا توی اتاق حضور داشت. از هر سمت که به او نگاه می‌کردی، محضرش آشکار بود. میشیما می‌توانست بوی عطرش را در فضای اتاق احساس کند؛ به نظرش کمی تند می‌زد. با کنترل تلویزیون تندی عطر را کم کرد.

اخبارگو پاهایش را روی هم انداخت. آقای توچ به رنگ پو*ست زن چندان میلی نداشت. رنگ‌ها را با کنترل تنظیم و صندلی زن را به خودش نزدیک‌تر کرد. حالا مجری خبر کنار تخت میشیما بود؛ انگار کنار بستر بیمار نشسته باشد. آقای توچ اگر دستش را دراز می‌کرد، می‌توانست پارچه دامن زن را لمس کند؛ اما فقط به او گوش میداد.

مجری آرنجش را روی زانو گذاشته و به جلو خم شده بود و اخبار را مثل حرف‌های خصوصی، آهسته در گوش میشیما زمزمه می‌کرد. اخبار گل انداخته بود! صدای یاران و کمی خسته مجری زیبا بود.

«امروز صبح در ایالت سیبری، پیشوای کائئات، خانم ایندرا تو کاتا، یک مجتمع عظیم با ۸۰۰ هزار دود کشش ۶۰۰ متری افتتاح کرد که امیدواریم با دمیدن گ* از ازون به سوی آسمان، به بهبود و ترمیم لایه ازون کمک بسیاری بکند...»

میشیما به نظر اخبارگو گوش داد.

«من که شک دارم! همه متخصص‌ها می‌گن ما باید این تصمیم را در قرن بیست و یکم می‌گرفتیم. نه الان که دیگه خیلی دیر شده. خانم رئیس جمهور هم گفتند...»

میشیما گفت «بله همین‌طور».

«در سخنرانی افتتاحیه اعلام کردند. حالا، نگاه کن، ما الان وسط این سرزمین پهناور پر از دودکش هستیم. خیلی سرده. خودت رو خوب بپوشون.»

تخته میشیما ناگهان وسط سیبری رفته بود. سوز باد را حس می کرد .
 خودش را پوشاند و رطوبت سرد محیط را به بینی کشید. همه جا،
 دودکش‌های بسیار مرتفع گ*از ازون را به سوی آسمان می دمیدند. بوی این
 گ*از کمی چشمش را سوزاند. میشیما یک دستش را از تخت بیرون آورد و
 روی زمین گذاشت. خیلی وقت بود که دستش چمن را لمس نکرده بود .
 چمن‌هایی که اگر دستت را روی آنها بکشی، کمی انگشتان شما را می برد .
 به دستش نگاه کرد، ولی اثری از بریدگی نبود .
 ناگهان سیبری از اتاق خواب رخت بر بست. مجری دوباره روی صندلیش
 برگشت. مرلین با موهای طلایی و لباس موج دار بلند وارد شد. حتی از زن
 توی تلویزیون هم زیباتر بود. نگهبان قبرستان هم کنارش بود». شبت بخیر
 بابا».

دختر آقای توچ از بین نوری که مجری خبر را ساخته بود، رد شد و کنار
 تخت پدرش نشست». اینجا چه بویی میاد؛ انگار یه شیشه عطر خالی
 کردن «».

میشیما تلویزیون را خاموش کرد .

«بابا نگاه ارنست چه دسته گلی برام آورده .خودش از سر قبرها واسم جمع کرده .وای پدر، حالتون خوب نیست ها !اون پایین تو مغازه حالتون بهتر میشه .اون فضای پر از گل و فانوس های چینی شما رو دوباره سرپا نگه میداره .می خواین براتون پن کیک بیارم؟»

«قارچ سمی هم توشه؟»

«ای بابا، چقدر شیطون شدی !ببین من دسته گل رو برات میدارم روی میز . شب منتظر مامان نباش، چون یکم دیر میاد .امشب می خوایم توی قسمت تره بار خوش بگذرونیم.»

«خوش بگذرونید؟»

چند روز بعد میشیم ما کمی قوت گرفته بود و می خواست از سر جایش بلند شود .دمپایی های کهنه ای پایش بود و به جای پیژامه، کیمونو به تن داشت . به زحمت خود را بلند کرد و چند قدم راه رفت .

ریشش کمی درآمده بود، دور چشم هایش حلقه سیاهی زده و صورتش از ماندن توی تخت پف کرده بود .مثل یک آدم م*ست خودش را توی راهرو کشاند و بالای راه پله ایستاد .توی پاگرد دستش را به نرده پلکان گرفت و مغازه را نگاه کرد.

و چه چیزی دید؟

باورش نمیشد. مغازه، همان مغازه قشنگی که متعلق به والدین و جد اندر جدش بود، همان که وقار یک مرده شورخانه را داشت، مغازه تمیز و مرتبش... ببین به چه روزی افتاده بود!

روی پارچه‌ای که بالای قفسه و ویتترین‌ها، از آن سوی دیوار تا آن سر دیگرش زده بودند، نوشته شده بود «توی پیری خودت را بکش!» می‌شیمما دست خط آلن را تشخیص داد.

آن پایین جماعتی خوش و شادان در حال بحث و خنده بودند. در قسمت تیره بار عده‌ای روی پنجه پا بلند شده بودند تا گروه سه نفری را ببینند که در حال نواختن گیتار و آواز خواندن بودند. گاهی کیف می‌کردند کف می‌زدند.

ونسان پن‌کیک جمجمه و استخوان‌های ضربداری را به خط تولید آورده بود و حالا روی پیشخوان، یک اجاق برقی گذاشته و آن را درست می‌کرد. دودی که از ماهی تابه بلند می‌شد، مثل مه تا بالای لامپ‌های مهتابی می‌رسید و بوی خوش شکلات و کارامل فضا را پر کرده بود. گاهی چند قطره‌ای از آنها

روی موزاییک می افتاد. ملاقه مملو از خمیر بالا پایین می رفت و دور تابه می چرخید. لوکریس پشت دخل ایستاده بود و حساب می کرد.

«یه دونه پنکیک؟ میشه ۳ یورو - ین. ممنونم از شما.»

در بخش تیغ‌ها مرلین سیب‌ها) نه سیب‌های آلن تورینگ (را درون دستگاه آبمیوه‌گیری می گذاشت و آب تازه آنها را توی لیوان می ریخت «. یک یورو - ین. ممنونم.»

ارنست بساط شمشیر تانتو راه انداخته بود. ولی نوک آنها را که به شکمش می خورد، حلقه می زد و جمع می کرد. میشیما چشم‌هایش را با دست مالید و از پله‌ها پایین آمد. نگهبان قبرستان سه شمشیر پلاستیکی به مشتری‌های شاد فروغ و آنها را توی کیسه‌ای گذاشت که رویش نوشته شده بود.

«هورا!» آقای توچ برای اینکه از زیر تاج گل رد شود مجبور شد قوز کند و سرش به چند فانوس چینی خورد.

به خودش گفت شاید دارد خواب می بیند، ولی خواب نبود؛ چون در همین لحظه زنش صدایش زد.

«اوه عزیزم، بالاخره اومدی! خیلی خوب چه بهتر. می تونی کمکمون کنی، خیلی کار داریم. یه دونه پنکیک می خوای؟»

یک انسان شریف درمانده - کسی که از تغییرات مغازه خبر نداشت - وارد مغازه شده به سمت میشیما رفت .

«یه بلوک سیمانی واسه غرق شدن ته رودخونه می‌خوام .»

«بلوک سیمانی ! ...اوه، بله حتماً . خوشحالم بالاخره یه آدم سالم دیدم .

اون‌ها را جابجا نکردن؟ نه هنوزم اینجاست .»

آقای توچ نفیس عمیق کشید و خم شد تا با کمک دو دستش یکی از بلوک‌ها را بلند کند، ولی از اینکه دید خیلی راحت می‌تواند آن را بیاورد تعجب کرد . به نظرش بلوک سیمانی فوق العاده سبک شده بود . می‌تواند با نوک انگشت آن را بلند کند و بچرخاند . این چند روز استراحت نمی‌توانست این همه قدرت به او داده باشد . با ناخن روی ج*ن*س بلوک کشیده امتحانش کرد . «پلاستیکه...»

مشتری هم بلوک سیمانی را توی دستش وزن کرد .

«ولی اینکه شناور می‌مونه ! چطوری خودم رو با این غرق کنم؟»

میشیما ابروهایش را در هم کشید و اخم کرد . سپس سرش را تکان داد و گفت « فکر کنم اگه دور دستات بندیش خوب نباشه، ولی اگه زنجیرشو دور

میچ پا چفت کنی، می تونی زیر این بلوک پلاستیکی سر و ته بشی. اون وقت پلاستیک روی آب می مونه و تو زیر آب. بعدش خفه میشی.»

«واقعا کسی از اینا می خره؟»

حقیقتش... نمی دونم. یه دونه پنکیک می خوری؟»

مشتری مهبوت به جماعت سرخوش و شاد نگاه کرد که با صدای بلند

موسیقی می رقصیدند و غریو شادی سر می دادند». اینها اصلاً اخبار

تلویزیون رو نگاه می کنند؟ واسه آینده جهان غصه نمی خورند؟»

میشیما به مردی که امیدوار بود شب را کف رودخانه به سر ببرد، جواب داد

«همین رو بگو. من هم از همین تعجب می کنم.»

غرق در غم، با عشق و اندوه همدیگر را در آ*غ* و *ش* گرفتند و روی شانه

هم گریستند. در همین زمان، در بخش تره بار، آلن یک نمایش عروسکی راه

انداخته بود که در آن همه چیز شگفت انگیز، زیبا، خیالی و البته احمقانه

بود. ونسان در این فضای جشن و سرور به خانه شان نگاه می کرد. با بانداژ

پیچیده دور سرش، البته که نمی خندید، ولی بهتر از قبل به نظر می رسید.

لوکریس که شوهرش را غرق اندوه دید با عجله به سوی او دوید و مشتری که میشیما را در آغ*و*ش گرفته بود، سرزنش کرد» .ولش کن !تنه‌اش بذار .چی بهش گفتی که اینجوری شد؟ یالا برو بیرون!»!

مرد از خودش دفاع کرد» .فقط میخواستم یه چیزی پیدا کنم تا امشب خودم را باهش بکشم ».

«مگه این پارچه رو روی دیوار ندیدی؟ فقط افراد مسن می‌تونن خودشون را بکشن .حالا بزن به چاک!»!

سپس دست شوهرش را گرفت و از میان جمعیت شاد به سوی راه پله‌ها رفتند .

«شمشیرهای جدید از چی درست شدند؟»

«لاستیک».

«چرا مواد بلوک سیمانی رو عوض کردی؟»

«آخه وقتی مشتری‌ها می‌رقصند، می‌خورند به قفسه‌ها ترسیدم نکنه یکی از اون‌ها بیفته رو پاشون .می‌دونی چه صدمه‌ای می‌زنه؟ این طناب‌ها حالا به جاشون طناب‌های کشتی سقوط آزاد می‌فروشیم .نظر ونسان بود .می‌گفت وقتی مردم خودشون رو از یه چهارپایه پرت کنند پایین سرشون سه چهار

بار که بخوره به سقف دیگه این کارو نمی‌کنند. می‌دونی شرکت‌هایی رو هم که ازشون خرید می‌کردیم عوض کردیم؟ دیگه از شرکت مرگ آوران خرید نمی‌کنیم. حالا همه چی رو از شرکت خنده آوران می‌خریم. از وقتی مغازه رو عوض کردیم فروش مون سه برابر شده.»

پاهای می‌شیما شل شد. زنش زیر بغلش را گرفت.» بیا برو توی تخت استراحت کن، غمگین من!»

وقتی مغازه از مشتری خالی شد و سکوت شب بار دیگر فرا رسید، خانم تواچ به اتاق آلن رفت. روی صندلی نشست و خوابیدن پسرش را تماشا کرد. دستانش را روی سر به هم وصل کرده بود؛ آرنج‌های مثلثی روی شانه‌ها و ترکیب دست‌های لوکریس در هوا، به چشمی گنده روی ب*دن می‌مانست. مردمک - سر خانم تواچ، رو به یکی از شانه‌های کج شده - به پایین، به سوی صورت آلن، خم شده بود؛ صورتی که هاله‌ای آن را احاطه کرده و هر قسمت آن نشان دهنده شور زندگی بود.

آیا روزی این مخترع دنیای قشنگ قل و زنجیر می‌بندد و خودش را توی دریا غرق می‌کند؟ اما پسرک خواب بهشت تابان را می‌دید، اون مثل یک پناهگاه امن وسط دشت دلزدگی بود. بینی کوتاه و سربالایش رایحه زندگی

را جذب می‌کرد. گ*ردنش در گودی بالش فرو رفته بود و با دیدن رویا لبانش را کمی تکان می‌داد. چشم‌های پرمرژه زیبایش بسته بودند. هر چیز او امید را نوید می‌داد که برای این دوره زمانه بسیار نابهنگام بود.

پسرک که روزها رویای آدم‌ها بود، اکنون صاف و ساده مثل جویبار جاری به خواب رفته و خوشنودی‌اش را به اطراف پخش می‌کرد. او به افق زیبایی می‌مانست که تو را به سرزمین‌های ناشناخته می‌برد. پاهای زیر پتو انگار آماده دویدن در یک مسابقه پر ماجرا بود. بوی اتاقش... در جهان کم عطری هست که شبیه بوی خوش کودکی باشد. در خواب نقشه‌های معجزه آسایش را می‌کشید. اه، ذهن یک کودک همان جایی است که داستان‌های پریان شکل می‌گیرد.

امشب ماه کمی دیرتر از آسمان رخت می‌بندد. خانم توچ بلند می‌شود و دستی روی موهای طلایی آلن می‌کشد. پسر چشمانش را باز می‌کند و به مادر لبخند می‌زند. سپس دوباره چشم می‌بندد و به خواب می‌رود. زندگی، از سوی او، انگار با یک ویولن در حال نواختن بود.

لوکریس روی تخت کنار شوهرش دراز کشیده بود. یک خاموشی مکرر روی سرش چرخ میزد. شکل ها و رویاها رنگ باختند و ابری مهیب از گذشته اش سر برآورد که باعث شد آرام پاهایش را توی بغلش جمع کند.

وقتی دختر بچه بود - چهار پنج ساله - مادر که از او میخواست بعد از مدرسه روی نیمکت حیاط دبستان منتظرش بماند و به او قول می داد اگر دختر خوبی باشد میتواند برود تاب بازی کند.

مادرش اغلب دیر میکرد و حتی گاهی اصلا نمی آمد؛ به همین خاطر مدیر مدرسه به او می گفت باید تنهایی به خانه برود. پدرش هم، بر خلاف قول هایش هرگز نمی آمد. عصر ها دخترک چشم به راه سعی میکرد دختر خوبی باشد و آن قدر خوب مناظر می ماند تا مادرش او را ببرد تاب بازی کند.

آیا اصلا تا به حال سوار تاب شده بود؟ لوکریس یادش نمی آمد. همه آنچه به یاد می آورد انتظار است؛ در انتظار مادرش تا بیاید و او را ببر تاب بازی کند.

با دست های تپل و کوچکش، یا نوک انگشت های خم شده، سرجایش صاف می نشست، بدون حتی ذره ای خم شدن، با چشمانی کاملا باز، مستقیم به رو به رویش را نگاه میکرد. مستقیم رو به رویش را نگاه میکرد ولی هیچ چیز

نمی‌دید. هیچ چیز نمی‌دید جز خوب بودن، خوب ماندن، آنقدر خورد تا مادرش بیاید و او را ببرد تا بازی کند.

خودش را از هر حرکتی، از هر نفس یا آهی من کرده بود. آنقدر بی‌نقص منتظر می‌ماند که مادرش باید می‌آمد. اگر حتی دماغش می‌خوارید یا پاشنه جورابش شل می‌شد باز هم بی‌حرکت می‌ماند. خارش نوک دماغ، مالش سرد ساق پا با جورابی که آهسته پایین می‌خزید، در خود آب می‌شد. یاد گرفته بود چطور در خود غرق شود. یاد گرفته بود چطور در خود جمع کند، چطور مراقبه کند. بعدها در مستندهایی که درباره بوداییان دید، فهمید که قبلاً در ۴ سالگی چطور بر حالت‌های ذهنی‌اش پیروز می‌شده است. از کودکی این گمگشتگی را در خود حفظ کرده بود؛ به همین خاطر گاهی ناگهان به جلوش خیره می‌شد انگار فرسخ‌ها دور را نظاره می‌کرد. در سرش فاصله‌ای دور رخنه کرده بود، درست مثل همان وقت‌ها که روی نیمکت حیاط دبستان چشم به راه مادرش می‌ماند. همان جایی که به سنگ بدل می‌شد، جایی که بدنش را حس نمی‌کرد، که می‌شد قسم بخوره دیگه نفس نمی‌کشد. وقتی مادر می‌آمد دخترش دیگر زنده نبود.

بیرون دانه‌های باران اسیدی به شیشه اتاق خواب می‌خورد.

«میدونم، خیلی خوب میدونم، دقیقا می‌دونم! نظر تو چیه؟ از وقتی افسرده شدم، همه چیز اینجا تغییر کرده، دیگه اون مغازه سابق نیست - اینجا سگ صاحب خودشو نمی‌شناسه!»

میشیما به شکل نا معلومی بهبود یافته بود. یک پیراهن چهار خانه با جلیقه به تن کرده و روی سرش یک کیف مقوایی با خال های رنگارنگ بود و این کلاه عجیب را با یک کش به زیر چانه اش بسته بود. طرف صحبت او مردی بسیار جدی بود که میشیما را بد گمانانه برانداز کرد. «خواست من هم این بود که مغازه طبق روال قبل بچرخه. حتی ایده هایی هم داشتم. نظرم این بود که یه تور هوایی بذاریم که کسی ازش برنگرده! پیشنهاد ما سفر در پر خطر ترین خطوط هوایی با غیر اعتماد ترین خلبانان بود! توی شرکت مرگ آوران حدود بیست نفر از این جور خلبان ها وجود داشت. آدم های الک*لی افسرده و مفرنگی که حتی پشت پرواز هم گیج می‌زدند. مطمئن بودیم کارمون میگیره و سکه میشه. توی هر ایستگاه مسافر ها سوار یه هواپیمای قراضه میشدند و نمی‌دونستند قراره با اون هواپیما برن توی کوه، ته دریا، توی بیابون یا وسط یه شهر...اون ها نمی‌دونستند قراره کجای دنیا بمیرند. بله! ولی الان نگاه کن؛ همه چیزمون رو عوض کردیم.»

مردی که میشیما با او صحبت میکرد، گفت «نباید گله کنی چون به نظر اوضاع خوب پیش می‌ره» و به اطراف نگاه کرد که پر از مشتری‌های مشتاق بود.

مشتری‌ها از در وارد مغازه خودکشی میشدند و با مهربانی گونه‌های لوکریس را می‌بوسیدند. حالتون چطورره خانم تواچ؟ چه خوب بازم به مغازه تون اومدیم».

ظاهر لوکریس عوض شده بود. لباسی شکل بطری سم به تن کرده و دستمال روی سرش شبیه چوب پنبه بود. پیشنهاد او به مشتری‌ها خوراک ویژه روز بود - دوشنبه: بره خودکشی کرده، گوشت بخار پز شده گاو، اردک خون آلود - عادت داشت اسم غذا های روز را روی لوح دیوار بنویسد. مجبور شده بود قفسه دو سویه وسط مغازه را بردارد و به زیر زمین برود تا جایی برای مشتریانی که به فکر چاره اندیشی درباره آینده جهان بودند باز بشود.

«برای رفع معضل پیش روی بیابان‌ها باید بتونی شن رو به یک ماده مفید خام که به نفع مردم باشه، تبدیل کنی. مثلاً کاری که قبلاً با جنگل‌ها کردند. زغال سنگ، نفت خام و گ*از...»

«بدون شک با فشردگی و حرارت زیاد میتونیم اون هارو به آجر تبدیل کنیم و توی ساختمون سازی ازشون استفاده کنیم.»

«دقیقاً! و هر آپارتمان، پل یا هر چیز دیگه‌ای که از اون‌ها ساخته بشه یه قدم موفق به حساب میاد.»

«اون وقت هر جایی که بیشتر از این بلا رنج می‌بره، دولتمندتر میشه. چه عالی!»

حالا اینکه لباس علاءالدین پوشیده و پشت میز نشسته بود، سر ذوق آمد و گفت «همیشه واسه هر چیزی یه راه حل وجود داره. هیچ وقت نباید ناامید بشیم. ایده خوبتون رو یادداشت میکنم.»

میشیما با شنیدن این صحبت‌ها عفش گرفت... روز به روز مردم بیشتر دوست داشتند به اینجا بیایند تا یکدیگر را ملاقات کنند که به هم امید بدهند، آن هم در مغازه خودکشی. پاک گیج شده بود. وقتی با مرد عبوس روبرویش مواجه شد، ترجیح داد به خصلت‌های اصیل مغازه بچسبد.

«خواستم یه صندوق پست نصب کنم تا مشتری‌ها درباره کارهایی که کردن نامه بنویسند. فکر خوبییه. اینطور نیست؟ اقوام فردی که خودکشی کرده یا دوستی اگه داشته باشه، می‌تونستن بیان اینجا و نامه‌هایی را که اون آدم

مرده واسشون نوشته بندازن تو صندوق .به خودم گفتم بدون شک بعدش با دردی که داشتند،اگه قفسه‌ها رو می‌دیدند، احتمالش بود که یه چیزی واسه خودشون بگیرن .چند هفته برنامه‌ریزی و تبلیغ کردم؛ مثلاً یه هفته فروش ویژه طناب دار و این چیزها .واسه روز ولنتاین یکی بخر یکی جایزه ببر».

مرلین با ظاهری جدید در هیبت یک پری جذاب و زیبا در قسمت تره بار ایستاده بود و حالا فقط با یک چوب دستی جادویی مشتریان را لمس می‌کرد» .دنگ، تو مُردی «!به محض اینکه چوب دستی به ب*دن آنها می‌خورد، جرقه‌های سبز از آن خارج می‌شد .با تماس جادوی آنها روی زمین می‌افتادند غلط می‌زدند و وانمود می‌کردند که دچار تشنج شده‌اند .

میشیما کش کلاه را زیر چانه اش کشید و زیر گ*ردنش را خاراند .

«میبینی، دخترم حامله‌ست .از اون نگهبان قبرستون .میخواه بچه به این دنیا بیاره».

مرد پاسخ داد» تو خودت سه تا بچه داری، پس حتما یه دل بستگی به این دنیا داشته ای که این کار رو کردی».

«سه تا بچه ...سومیش «...میشیما در فکر فرو رفت» .قبلا پسر بزرگم، قبل از این که این کوچیکه فکرش رو خ*را*ب کنه، ایده خوبی داشت که قصد

داشتم عملیش کنم .یه تاج فلزی که روی سر می گذاشت .از پشت یه دسته داشت گردسی بزرگی به اون وصل بود .تابستون‌ها مردم می تونستند با گرمزدگی خودشون رو بکشند .تنها کاری که باید می کردی این بود که بری یه جایی زیر زل آفتاب و عدسی تاج رو روی کلهت تنظیم کنی .سرت یه نقطه جوش که می رسید شروع می کرد به کز دادن .فقط نباید تکون می خوردی .اشعه آفتاب اول پو*ست سر بعدش جمجمه رو می سوزوند .دود سر و کله آدم‌ها بلند می کرد ...حیف !هیچ وقت عملی نشد .حالا پسر بزرگم را نگاه کن چی به روزش اومده .کسی که فکر می کردم رو سفیدم کنه ، کارش به کجا کشیده !همون بی‌اشتهایی که ذوق و مزاج یه قاتل زنجیره‌ای رو داشت ، حالا همه استعدادهاش رو ریخته پای چی؟ پن‌کیک ! راستش را بخوای صبح تا شب هم در حال خوردنه .»

انسان با گونه‌های کاملاً گرد شده، ریش کوتاه قرمز و چشمانی که همچنان متلاطم زیر سر بانداژ شده، لباس سرتاپا سیاه و طرح‌هایی از استخوان‌های سفید به تن کرده بود .در حال مخلوط کردن پاستا در ظرف سالاد بود که پدرش را دید به سمت او می‌آید .میشیما دستی به شکم قلمبه شده پسرش زد و گفت « شکمت تو آفسایده!»

میشیمان دوباره به سمت مرد برگشت و گفت «همونطور که می‌بینید از لحاظ ایده و فکر چیزی کم نداشتم. حتی از فکر زیاد حالم یکم بد شد و مریض افتادم. این درست همون موقعیه که بقیه خانواده تحت تاثیر اون دل شاد ابدی، همین مثبت اندیشی که اونجا می‌بینید، بهم خیانت کردن. حالا ببین چه بلایی سر مغازه آوردن. نگاه، تفنگ‌های یکبار مصرفمون مشقی شدند، آبنبات‌هامون هم فقط واسه دندان ضرر دارند، اون وضع طناب‌های دار کشی شدند، این هم شمشیرهامون که بیشتر به پشه کش شبیه‌اند».

مرد با اضطراب گفت «بله همینطوره... ولی بریم سراغ کار خودمون». ظاهراً شبیه کارمندی بود که برای ماموریت خاصی به اینجا آمده باشد». مربوط به خودکشی دسته جمعی اعضای دولت محلیه. اون‌ها رو که نمی‌تونیم با تشکر گول بزنیم!»!

«چیز خاصی مد نظر تونه؟»

«خودم هم نمی‌دونم... دربارہ سمی از شما شنیدم - پری شنی؟ اگه چهل تا دارید بدید ببرم».

میشی من رو به زنش فریاد زد «لوکریس! تو انباری چیزی از سم‌هامون مونده؟ شایبزیکی، ژل مرگباری، چیزی!»...

لوکریس کنار میز جلسه‌ای ایستاده بود و به حرف‌های امید بخشان مشتری‌ها درباره آینده زمین گوش می‌کرد. «واسه چی می‌خوای؟»
 میشیما رو به مامور دولت کرد و آهی کشید «میگه واسه چی می‌خوام! باور کنید عقلش رو از دست داده.»

دوباره صدایش را بالا برد و رو به زنش داد کشید «برای دولته، ظاهراً به بی کفایتی خودش پی برده. امشب می‌خوایم دسته جمعی خودکشی کنند. توی تلویزیون زنده پخش میشه. اون سم‌ها رو می‌تونی آماده کنی یا نه؟»
 «باشه. برم ببینم چی داریم. آلن میای کمک کنی؟»
 «بله مامان.»

«کی این کار رو کرده؟ کی جرأت کرده؟ کدوم ع* و *ضی...؟»
 میشیما از اتاقش بیرون آمد. چشم‌هایش مثل بشقاب پرنده می‌چرخیدند. کمر بند کیمونو را به کمرش سفت کرد. لنگ در هوا و با دستان برافراشته جستی زد و شمشیر تانتو تیز براق بالای گنجه را قاپید و پایین آورد. جرعه‌ای از عرق ساکی روی گنج نوشید. بالای پله‌ها و دمپایی‌های گل منگولی شبیه یک سامورایی آماده جنگ بود. می‌پرسید چه کسی این کار را

کرده، ولی نگاهش به عالم بود که در قسمت تره بار با عروسک خیمه شب بازی اش ور می‌رفت .

لوکریس توی سر خودش زد و سریع پادرمیانی کرد و جلوی شوهرش ایستاد». عزیزم؟ چی شده؟»

نگاهش انگار به جای دور خیره مانده بود. شوهرش شمشیر را در هوا می‌چرخاند و می‌خواست آلن را بگیرد. آلن از بین پاهای پدرش فرار کرد و زد به چاک.

«وایسا ببینم!»

آقای تواچ برگشت و به دنبال آلن دوید. بالای پله‌ها، آلن می‌دانست اگر به اتاق خودش یا یکی از اتاق خواب‌ها برود گیر می‌افتد؛ پس در کوچک سمت چپ راهرو را به پلکان مارپیچی قدیمی می‌خورد باز کرد و از آنجا بالا رفت. پدرش با گام‌های لغزان پشت سرش تعقیبش می‌کرد. نوک شمشیر با برخورد به دیوار مناره جرقه می‌زد. میشیما از خشم نعره می‌کشید.

«کدوم ع* و* ضی گ* از خنده توی نوشابه اعضای دولت ریخته؟»

خانم تواچ فکر می‌کرد شوهرش الان پسر کوچکش را می‌کشد. از انبار یک بطری شابیزک برداشت و از پلکان باریک مناره بالا دوید. مرلین دنبالش

می‌دوید و گریه می‌کرد». مامان «پشت سر مرلین هم ونسان بود. ارنست از بوی اسید سولفوریک کمی گیج می‌زد، پرسید» چی شده؟»
 «چی شده؟ بدو بیا»!

آقای توچ از پله‌ها بالا می‌رفت و آنقدر عصبانی بود که صدایش بیرون نمی‌آمد. بقیه خانواده توی راهروی تنگ پلکان پشت سرش بودند. میشیما سرفه کنان به محوطه سنگی گردی رسید که سقفی مخروطی و دیواره‌های پوسیده داشت. روی دیوار، شکاف‌هایی مثل درز پیکان‌های باروهای قرون وسطایی دیده می‌شد که از پشت آنها آسمان پیدا بود. شاید در گذشته‌های دور، طنین زنگ از اینجا به فاصله‌های دور می‌رفته یا متعلق به موذنی بوده که بانگ می‌گفته است.

اینجا صدای آرام نسیم به ضجه ممتد تبدیل میشد. باد زیر دامن بلند و چین‌دار مرلین می‌رفت آن را بالا می‌برد. مرلین خودش را جمع کرد و دستش را روی دامنش کشید. شب است. لامپ‌های سبز و قرمز بیلبوردهای تبلیغاتی چینی به ساختمان قدیمی آنها می‌خورد. خانم توچ بطری شاییزک را به سمت لبانش برد و به شوهرش که داشت به آلن نزدیک می‌شد گفت

«اگه بکشیش خودم رو می‌کشم»!

«منم همینطور!» مرلین کلاهخودی را که ونسان برای تولدش به او کادو داده بود، بر سر گذاشت و بند آن را زیر چانه‌اش بست. آماده بود ضامنش را بکشد.

پسر بزرگ خانواده تواچ هم چاقوی آشپزخانه را زیر گلویش گذاشت. «بزنی، زدم!»

میشیما گفت: «اونی که باید بکشم، این نیست، خودمم!»
دهانه بطری به لبان لوکریس نزدیک‌تر می‌شد. «اگه خودت رو بکشی من هم خودم رو می‌کشم.»

صدای گنگی از داخل کلاه زرهی مرلین بیرون آمد. «منم همینطور.»
ونسان که داشت به زور یک پنکیک را در دهانش می‌چپاند تکرار کرد: «من هم...»

ارنست مهربان ناگهان کنترلش را از دست داد و با عصبانیت گفت: «میشه بس کنید؟ مرلین عزیزم، تو داری مادر میشی! شما چی بابا؟ اگه این کارو بکنید، کی مغازه رو بچرخونه؟»

میشیما فریاد زد: «دیگه مغازه خودکشی وجود نداره.»

سکوت سنگینی بر جمع حکم فرما شد.

لوکریس آهسته بطری شایبزرک را پایین آورد و پرسید «منظورت چیه؟»

«می‌خوان مغازه رو خ*را*ب کنند! فردا صبح پلمپش می‌کنند.»

مرلین کنجکاوانه پرسید «آخه کی؟»

«اونهایی که مسخره‌شون کردیم.»

بالای برجک ساختمان باد می‌ورزید و صفیر می‌کشید. آلن به عقب گام برمی‌داشت و میشیما به سوی او پیش می‌آمد. آلن توضیح داد «بعد از اینکه رئیس دولت توی برنامه زنده تلویزیون سخنرانی کرد، شروع به انتقاد از خودش کرد و سر بطری پری شنی رو درآورد. همه وزیر و وزرای دولت هم همون کار رو کردند. هیچ کدومشون به نوشابه دست نزدن و ازش نخوردن. یکو از خنده منفجر شدند و قاه قاه ترس‌های دوران بچگیشون رو تعریف کردند. وزیر دارایی گفت "موقع تعطیلات وقتی می‌رفتم آبادی، خونه مامان بزرگم، هر روز صبح افعی پرت می‌کرد توی تختم و اینجوری از خواب بیدارم می‌کرد! بعداً فهمیدم مارها سمی نبودن، ولی خب اون موقع من بچه بودم و خیلی می‌ترسیدم. وقتی به مجتمع مذاهب از یاد رفته برگشتیم، از ترس تنه پته می‌کردم شلوارم را خیس می‌کردم! هاها! الان هم داره میاد ... " بعدش واقعا بوی شاش همه اتاق رو گرفت. اون وقت وزیر دفاع اومد وسط و شروع

به خاطره گویی کرد" این که خوبه .من رو مجبور می کردند پشکل خرگوش بخورم !" بعد روی زمین غلط می خورد و مثل خرگوش بالا و پایین می پرید . وزیر محیط زیست گفت " یادم میاد وقتی ۱۱ سالم بود حق نداشتم از توی حصار گل بچینم .بههم گفته بودند اون ها رعد و برق دارند اگه دست بهشون بزنم جرقه شون خشکم می کنه !می دونید بحث موقع هاست که گلی وجود داشت !الان که وزیر شدم دیگه خطری تهدیدم نمی کنه !دیگه اصلاً گلی توی طبیعت نیست !هاهاها !" بد موی سرشو می کند و غش غش می خندید . من هم مثل همه بیننده های تلویزیون متحیر شده بودم .بعد مجبور شدم بوی وزیر را که روی آستینم افتاده بود پاک کنم .آخرش رئیس دولت که از خنده اشک توی چشم هاش جمع شده بود گفت " یه بار یه عمویی منو تو گونی سیب زمینی کرد و دزدید .بدتم کرد روی گاریش و به اسبش شلاق زد تا چهار نعل بره .توی اون گاری انقدر بالا و پایین پریدم که پرت شدم توی جاده .آی ...کاشکی به جای اینکه اینجوری ملتتم را به نابودی کشوندم، الان تو گونی سیب زمینی زندانی بودم ...هاهاها !" پخش مستقیم برنامه اونقدر افتضاح شد که تهیه کننده مجبور شد قطعش کنه؛ چون فیلمبردارهای

استودیو از خنده روده بر شده بودند. دوربین‌های سه بعدی توی دستشون زیگزاگی می‌رفتند بالا و پایین می‌پریدند. دیگه نمی‌شد چیزی ببینی.»
 میشیما با عصبانیت فریاد زد «همش به این خاطره که یه نامردی گ* از خنده به خورد اعضای دولت داده.»

چشم‌های آلن از انعکاس بیلبوردهای تبلیغاتی چینی برق زد و به پدرش خیره شد. پسرک ۱۱ ساله همچنان پسروی می‌کرد. «ولی بابا من نمی‌دونستم! یه بطری از سر جای همیشگیش برداشتم، ولی یادم رفته بود که همه چیزمون رو عوض کردیم... که دیگه از مرگ آوران خرید نمی‌کنیم و به جاش از خنده آوران خرید می‌کنیم...»

پدرش با دستان کشیده جلو می‌آمد. دسته شمشیر در دستر و نوک آن ضربدر سرخ کیمونو را کمی سوراخ کرده بود. سرش خیس عرق بود و از رنگ محیط برق می‌زد. زنش کنارش راه می‌رفت و آماده بود تا یک لیتر و نیم شابیزک را سر بکشد. مرلین با کلاهخود مشکی بزرگ روی سرش، شبیه مگسی گنده در یک کابوس وحشتناک بود. با لباس فوق العاده جذابی که به تن کرده بود شبیه بازیگران سینما بود. کورمال کورمال جلو می‌آمد و دستش به ضامن کلاهخود بود. ونسان هنرمند، این مرتاض مضحک نورانی،

با قورت دادن هر تکه از پنکیک آروغ می‌زد و خورده‌های کیک از دهانش بیرون می‌پرید .

آلن هراسان خانواده‌اش را می‌دید که گام به گام به او نزدیک‌تر می‌شدند .
 «نه، نه ! این کار رو نکن ... آلن یک دستش را بالا آورد و عقب رفت و پشت یکی از روزنه‌های دیوار محو شد . زیر پاهایش توی هوا خالی شد و پایین افتاد . لوکریس، میشیما، مرلین، ونسان و ارنست هرچه داشتند - بطری شابیزک، شمشیر، چاقو - بر زمین انداختند و به سمت روزنه دیوار دویدند .

مرلین که توی کلاهخود گیر افتاده بود و چیز زیادی نمی‌دید پرسید «چی شد؟»

شوهرش بند کلاهخود را برایش باز کرد و جواب داد « آلن از پنجره افتاد پایین .»

«چی؟»

الان یک طبقه پایین‌تر روی لبه بام باریکی معلق مانده بود . دست راستش را به ناودان کهنه‌ای گرفته بود که چفت و بست خرابی داشت . به نظر شانه چپش به خاطر سقوط آسیب دیده بود؛ به همین دلیل نمی‌توانست آن

دستش را تکان دهد. ناودان کج شد و ترک برداشت. آلن به آن چسبیده بود. داشت به طور کامل می شکست. همین موقع بود که روبان بلند سفیدی پایین انداخته شد تا پسرک آن را بگیرد. ونسان عمامه‌اش را باز کرده بود. به صورت برق بانداژ سرش را از هم باز کرد و پایین انداخت تا به دست آلن رسید. تا آلن آن را در هوا قاپید، ناودان از هم باز شد و در پیاده رو افتاد. والدین و خواهر مهبوتش به ونسان خیره شدند که دستش را به بانداژ بلندی گره زده بود که از آن سرش آلن آویزان بود.

«زود باشید بیاید کمک!»

میشیما، لوکریس، مرلین و ارنست به یاری ونسان شتافتند آهسته باندار را بالا می کشیدند تا مبادا پاره شود. آلن با تکان‌های کوچک بالا می آمد. در دست مراقب او را به سمت خود می کشیدند.

لوکریس اعتراف کرد «خیلی ترسیدم... نزدیک بود.»

میشیما آهی کشید «پسرم! چه خوب که اینجایی.»

ونسان از تعجب فریاد زد «سرم دیگه درد نمی‌کنه.»

مرلین گفت «اسم پسرمون رو می‌ذاریم آلن. که هم دختر بود، آله.»

ارنست سرش را به نشانه موافقت تکان داد و تواچ کوچک همچنان بالا و بالاتر می آمد. معلق در هوا، سرهایی را می دید که به سوی او خم شده بودند؛ چهره های پدر، مادر، خواهر، برادر و دامادش.

میشیما خندید: «حتی اگه دولت هم بخواد حکم پلمپ اینجا رو صادر کنه نباید نگران باشیم. با پولی که از فروش اجناس تازه مون درآوردیم، می تونیم بریم اون دست خیابون و مغازه فرانسیس واتل رو بخریم. اسمش رو هم عوض می کنیم. می تونیم اونجا رو تبدیل کنیم به...»

ونسان پرسید: «پنکیک فروشی؟»

آقای تواچ زد زیر خنده: «این هم حرفیه.»

آلن از زمان تولدش تا الان پدرش را اینقدر خوشحال ندیده بود. برادرش هم از وقتی دستمال سرش را درآورده بود از صورتش نور می بارید.

«دیگه روی پنکیک هام جمجمه نمی کشم. از اون طرح خسته شدم. می خوام اون ها را به گردی صورت آلن در بیارم. دوتا نقطه واسه چشم های بشار و گوش تا گوشش یه لبخند گنده پر از امید می کشم. بالاش با خمیرهای ریز حلقه های طلایی درست می کنم. با پودر شکلات کم و مک های گونه هاش رو

می‌ذارم . حتی آدم‌های بی‌اشتها هم از دیدن اون‌ها ذوق می‌کنند و حس خوبی بهشون دست می‌ده .»

لوکریس شروع کرد به آواز خواندن . پسر کوچش هیچ وقت نشنیده بود که او آهنگی بخواند .

پسرک یک دستش به باندار چسبیده بود و آرام بالا می‌آمد . حالا دیگر کمتر از سه متر با آنها فاصله داشت . پشت ژاکت و شلوار روشن آلن، حروف چینی بیلبردها عوض می‌شدند . چنگ زده به بانداژ بدون درخواست حتی کمکی، یا حتی ترس و وحشتی از اینکه پیش می‌آید . عالم همینطور آهسته و آرام بالا می‌رفت، به آنها می‌نگریست . خوشی دسته جمعی آنها، امید ناگهانی‌شان به آینده آن لبخندهای روشن روی چهره‌هایشان، همه به خاطر شور زندگی او بود . ۲۰ متر مانده به او خواهرش می‌خندید . خانم توچ نزدیک شدن پسرش را تماشا می‌کرد؛ توری که انگار مادرش در حیات دبستان پیش او آمده است تا او را به تاب بازی ببرد .

مأموریت آلن به پایان رسیده بود .

خودش را رها کرد .

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

